حسین کرد شبستری



حسین کرد شبستری

ادبیات عامه ـ ۱

حسین کرد شبستری، قرن ۱۰ ق
[قصه حسین کرد شبستری]
حسین کرد شبستری. ـ تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.
۲۲۱ ص. ـ (ادبیات عامه؛ ۱) ISBN 964-311-573-9
این کتاب در سال‌های مختلف با عناوین مختلف به چاپ رسیده است.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فارسی ـ قرن ۱۰ ق. ۲. حسین کرد شبستری (شخصیت داستانی). الف. عنوان.
۶ ق / PIR ۵۹۲۶ ح ۵۷۳ ح ۳/۲ فا ۸
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران ۸۳-۳۸۹۰۲م

حسین کرد شبستری

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۶

انتشارات ققنوس
تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان شهدای ژاندارمری
شمارهٔ ۲۱۵ ، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶
* * *
حسین کرد شبستری
ویراستار: علیرضا سیف‌الدینی
چاپ دوم
۱۶۵۰نسخه
۱۳۸۶
چاپ نقش ایران
حق چاپ محفوظ است
شابک : ۹ ـ ۵۷۳ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
ISBN: 978 - 964 - 311 - 573 -9
info@qoqnoos.ir
www.qoqnoos.ir
Printed in Iran

یادداشت ناشر

داستان‌های عامیانهٔ فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

در چاپ جدید این داستان‌ها که از این پس با عنوان «مجموعهٔ ادبیات عامه» منتشر خواهند شد، با بهره از نسخه‌های متعدد و با به کارگیری رسم‌الخط جدید، نسخه‌ای حتی‌المقدور به دور از لغزش‌ها و خوشخوان ارائه می‌گردد.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها به جرگهٔ کتابخوانان پیوستند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشقند، با نثر شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیبش می‌کنند، من نیز از جملهٔ این بر سر شوق‌آمدگان و ترغیب‌شدگان بودم. از همین‌رو انتشار این مجموعه به علی رحیمی تقدیم می‌شود، کسی که در یازده سالگی‌ام «امیر ارسلان» را به من هدیه داد، و همو بود که با کتاب آشنایم کرد.

امیر حسین‌زادگان

امـا راویـان اخـبار و نـاقلان آثـار و طـوطیان شکـرشکن شیرین‌گفتار و نغمه‌سرایان خیل شاخسار، بعد از ثنای آفریدگار، از راه دانشوری، بدین‌گونه روایت کرده‌اند که در عهد شاه عباس جنت‌مکان، فرزندزاده اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب، مسیح دکمه‌بند تبریزی، پسر بهزادخان دست‌پرورده بداغخان پرچولی، در شهر بلخ کوسه خضرخان و اقلان را به آتش کشت؛ و چنان آتشی روشن نمود که چشمهٔ خورشید را تیره و تار کرد. عبدالله‌خان و عبدالمؤمن‌خان را ریش و سبیل تراشید و از جهت تاج اثنی‌عشری در خطا آتشی روشن کرد.

اما چند کلمه از عبدالله‌خان بشنو که در بارگاه نشسته بود؛ رو به امیران کرد و گفت: «دیدید این کَستُوانْ[1] مسیح دکمه‌بند تبریزی آمد در این ولایت آتشی روشن کرد؟ حیف و صد حیف از کوسه خضرخان! آیا کسی باشد از این رافضی، که این آتش را روشن کرده، تقاص کند؟»

۱. در افسانه‌های عامیانهٔ دورهٔ صفویه معنی «زشتی» می‌دهد (دهخدا).

اعظم وزیر عرض کرد: «ای پادشاه، امروز در این ولایت کسی به هم نمی‌رسد که پای به ملک ایران گذارد. مگر عریضه به خدمت خان‌جهانِ خطا بنویسید و دخیل او بشوید نظر به این‌که در خطا هم رفته است و هرمز خطایی را کشته و ریش و سبیل چند نفر امیران را تراشیده و آتشی روشن نموده است.»

عبدالله‌خان رو کرد به وزیر که عریضه بنویس. در دم عریضه نوشت، قاصدی طلبید و او را خلعت داد و روانهٔ خطا نمود. قاصد از بلخ بیرون رفت؛ مانند باد صرصر بیابان را طی نمود. به اندک روزی بر بالای تلی برآمد. نگاه نمود، چشمش بر شهری افتاد. سرازیر شد. داخل دروازه شد. دروازه‌بان سر راه بر او گرفت که از کجا آمده‌ای.

گفت: «دوستدارم چهار یار نبی را، ابوبکر و عمر و عثمان و علی را.»

[دروازه‌بان] گفت: «برو.»

قاصد رفت در بارگاه خان. جهاندارخان پرسید: «از کجا می‌آیی و از روزگار چه خبر داری؟»

گفت: «ببینید چه نوشته‌اند.» نوشته‌ای به خان‌جهان داد که نوشته‌اند: «رافضی، نوچه اول، مسیح دکمه‌بند تبریزی، دولت ما را به باد داده، کوسه خضر را کشته، در بلخ آتشی روشن نموده که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار نمود. الحال ما کسی را نداریم که روانه کنیم در ایران تقاص خون آن‌ها را کند. اگر مردی از مردان عالم را نشان داری خون چهار نفر را تقاص کن.

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم

بیا به دور تو گردم تعصب از دین است.»

راوی روایت کند که خان‌جهان رو به وزیر کرد و گفت: «این مرد راست می‌گوید. یک نفر از ایران آمده و این آتش را روشن کرده.»

وزیران گفتند: «از آنچه قاصد عرض کرده صد مراتب بدتر است.»

[خان‌جهان از قاصد] پرسید: «شاه عباس چند نفر از این یتیمان را دارد؟»

[قاصد] گفت: «خودش مرشد است. سیصدوبیست نفر نوچه دارد. یکی از آن‌ها تهمتن مسیح است که مذکور شد و یکی میرباقر آجرپز؛ می‌گویند که سرحلقهٔ همهٔ نوچه‌هاست و آتشپاره‌ای است که از همه بدتر است و عدیل و نظیر ندارد.»

خان‌جهان پرسید: «چه باید نمود؟» و دنیا در نظرش تیره و تار شد و لب را به دندان گزید، به نوعی که خون از دهنش جاری شد. در دم گفت: «صد لشکر سان ببینید.»

وزیری داشت بسیار دانا، دید پادشاه در غیظ است عرض کرد: «از برای چه سان ببینند؟»

گفت: «می‌خواهم بروم در ایران حلقه در گوش شیخ اوغلو و نوچه‌هایش کنم و آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.»

وزیر عرض کرد: «ای پادشاه، امروز بالادست ما کسی نیست و کسر شماست که سان ببینید.»

شاه گفت: «چه باید کرد؟»

وزیر عرض کرد: «پهلوان بسیار داری. یک پهلوان روانه کن برود سر شاه عباس را بیاورد.»

شاه گفت: «پهلوانی می‌خواهم این کار را بکند.» حرامزاده‌ای برخاست که او را ببرازخان می‌گفتند؛ داوطلب شد که من می‌روم. قدش چون چنار، سرش چون گنبد دوار، بازو شاخ چنار، چشم چون مقعد خروس. گفت: «ای پادشاه عرضی دارم.»

[پادشاه] گفت: «بگو.»

ببرازخان گفت: « به یاری چهار یار باصفا و ده یار بهشتی و عشق‌جان، بی‌کبار، پیر پامال و زومال دَوین، نقشبندْ شیخ عبدالقادر، و طلحه وزیر، من می‌روم سر شاه عباس را با نوچه‌های او بیاورم.»

پادشاه گفت: «ای اهل بارگاه، دو دست برهم می‌خورد صدا می‌دهد. یک نفر بامداد با او برود.»

ولدالزنایی که او را اخترخان می‌گفتند حرام‌زاده‌ای بود قوی‌هیکل؛ برخاست و گفت: «ای پادشاه، بنده را مرخص بفرما!»

پادشاه نگاه کرد خرسی دید، گفت: «تو می‌روی؟»

گفت: «بلی.»

از ببرازخان پرسید: «چند نفر همراه خود می‌بری؟»

گفت: «چهل دلاور همراه خود می‌برم.»

خان جهان گفت: «یقین دارم فتح است. بروید که چهار یار به ما و شما مدد کند و به نزد عثمان رو سفید باشید.»

ببرازخان و اخترخان هر دو تعظیم کردند و از بارگاه بیرون رفتند و داخل خانه خود شدند. اهل و عیال خود را وداع کردند و تدارک دیدند از اسلحه و زاد و چهل عیار، و روانه بارگاه شدند و آمدند در بارگاه خان‌جهان را وداع نمودند و از شهر خطا بیرون آمدند و با هشتاد نفر رو به بلخ نموده همه جا رفتند تا نزدیک بلخ رسیدند. قاصدی روانه کردند نزد عبدالله‌خان، و خود از عقب می‌آمدند.

عبدالله‌خان در بارگاه صحبت می‌داشت که درِ بارگاه بر هم خورد. قاصد پرسید و داخل بارگاه شد، دعا و ثنای خان را به جا آورد، بعد نامه را بیرون آورد. عبدالله‌خان گفت ببینم چه نوشته‌اند. نامه به دست او داد. دید نوشته‌اند: «عبدالله‌خان، دانسته باش که ببرازخان و اخترخان خطایی آمده‌اند که بروند در ایران به سرتراشی شاه عباس و نوچه‌هایش. اگر قابل

استقبال است، به جا آورید.» عبدالله‌خان در ساعت حرکت نمود و با امیران گفت: «هر کس سر چهار یار را می‌خواهد برود استقبال کند.»

آنچه مجتمع بودند، همه به استقبال رفتند. از امیر و وضیع و شریف از شهر بیرون آمدند. فوج ازبک دیدند گردی نمودار شد. در میان گرد دو نفر پهلوان نمایان شدند. دیدند ببرازخان است. چون عبدالله‌خان را دیدند، پیاده شدند از مرکب، و دست در گردن یکدیگر درآوردند و صورت هم را بوسیدند و، با اساس تمام، ایشان را داخل شهر کردند. هر دو را خلعت دادند. در صدر مجلس نشاندند. آنچه لازمه محبت بود به جا آوردند. این قدر در باب مسیح دکمه‌بتد تبریزی شکوه نمودند که نزدیک بود ببرازخان و اخترخان گریبان چاک نمایند. نعره زدند: «ای عبدالله‌خان، شما چرا از مسیح ترسیده‌اید؟ یک نفر نوچهٔ شیخ‌اوغلو بیش‌تر در این ولایت نیامده است که شما این قدر ترسیده‌اید. حال ما آمده‌ایم برویم اصفهان سر شاه عباس و هر چه نوچه دارد برای شما بیاوریم.»

یکمرتبه عبدالله‌خان دست انداخت دامن اخترخان و ببرازخان را گرفت و به گریه درآمد که دود ناخوشی از دماغ ببرازخان و اخترخان برآمد. عجب اضطرابی از عبدالله‌خان دیدند. او را دلداری دادند. عبدالله‌خان اعظم وزیر را مهماندار نمود و اعظم هر دو را به خانه برد و محبت بسیار نمود. چون شب بر سردست درآمد، مجلس را برچیدند و اشاره کرد ساقیان سیمین‌ساق را که باده‌های رواق به صد طمطراق به گردش درآوردند تا شب سوم گذشت و آفتاب روز سوم غروب کرد. آن شب را هم به سر بردند و روز چهارم شد.

صبحدم آفتاب نورانی — برگرفت ابن حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ز هم بشکافت — قوت بازوی سلیمانی
ترک خرگه‌نشین برون آمد — کله زد بر سریر سلمانی
هندوی شب به طرف هفت چمن — کرده بر فرقشان گل‌افشانی

ببرازخان و اخترخان برخاستند [و به بارگاه] رفتند. در بارگاه، عبدالله‌خان و عبدالمؤمن‌خان به عزت تمام ایشان را به جای خود نشانیدند و محبت بسیار کردند و از هر دری سخنی در میان آوردند.

عبدالله‌خان به ببرازخان و اخترخان گفت: «ای دلاوران، شما کی تشریف می‌برید؟»

گفتند: «امروز آمده‌ایم بارگاه که تدارک ببینید روانه شویم.»

ایشان تدارک نمودند و بلدی در سفر همراه ایشان کردند.

آن‌ها گفتند: «ای پادشاه تو به ما محبت کردی و ما را خجالت داده‌ای. امید است اگر سالم باشیم، تلافی شود.» و حلالیت از او طلبیدند و همدیگر را وداع نمودند و گفتند:

«گر مرگ نیاید و جدایی نکند　　آخر روزی به خدمتت باز رسیم.»

پس مرکب حاضر کردند و سوار شدند و برفتند. در بیابانی به سر دو راه رسیدند که یکی راه اصفهان بود و دیگری راه تبریز. ببرازخان بلد را طلبید و گفت: «این دو راه به کجا می‌رود؟»

بلد گفت: «یکی به اصفهان و دیگری به تبریز.»

اخترخان بلد را پرسید که از مردم تبریز است. بلد گفت بلی.

گفت: «پایتخت شاه عباس کجاست؟»

«اصفهان.»

«از اصفهان تا تبریز چقدر راه است؟»

«یک ماه می‌شود. هر چه به تعجیل بروی زودتر می‌رسی.»

ببرازخان از بلد پرسید: «خوب تا تبریز چقدر راه است؟»

«یک ماه می‌شود.»

هر چه پرسید جواب داد. گفت: «خوب بلدیت داری.»

«من کوچه‌اش را می‌دانم. تبریز بسیار بزرگ است و صد و بیست محله دارد اما نمی‌دانم مسیح در تبریز است یا اصفهان.»

ببرازخان به اخترخان گفت: «اگر هر دو برویم به تبریز، او را علاج می‌کنیم.»

اخترخان گفت: «من به اصفهان می‌روم و تو به تبریز.»

ببرازخان قبول کرد. اخترخان رفت به اصفهان.

حال، اخترخان را در این‌جا بگذار چند کلمه از ببرازخان بشنو که رو به تبریز نمود و همه جا آمد تا بر بلندی رسید. سواد شهر را دید آراسته و پیراسته است. سنجید:

چو عهد عاشقان محکم حصاری — معاذالله ز خیبر یادگاری
ز سنگ‌انداز او هر سنگ جستی — پس از قرنی سر کیواز شکستی

بلدی را گفت: «این چه شهر است؟»

«شهر تبریز است.»

«بیرون شهر جایی را بلد هستی که منزل کنیم و داخل شهر نشویم؟»

بلد گفت: «بیا!» ببرازخان اشاره نمود که پیش برو. و خود با چهل نفر ازبک از عقب رفت تا رسیدند به دامنهٔ کوهی.

یکی کوه پاره سر اندر سحاب — مکان پلنگ آشیان عقاب
چنان قله‌اش گردن‌افراز بود — که با عرش کرسیش همراز بود

در دامنهٔ کوه گردش کرد، یک مغاره به نظر درآورد و رو به مغاره نهاد. از مرکب پیاده شدند. جای باصفایی بود. خورجین و اسلحه از پشت مرکب‌ها گرفتند و در گوشه‌ای گذاشتند و مرکب‌ها را عرق‌گیری کردند. در گوشه‌ای آخورها از سنگ بسته بودند. مرکب‌ها را سر آخورها بستند و ساعتی استراحت نمودند. ببرازخان برخاست و بلدی را همراه با دو نفر از نوچه‌ها برداشت و با لباس مبدل داخل شهر شدند.

در کوچه‌های شهر گردش می‌نمودند که از قضا به میدان چهارسوق آمدند. چهارسوق را آراسته دیدند. نگاه کردند و دیدند در هر دو زاویهٔ

چهارسوق، بر در و دیوار، پوستی از پلنگ و پوستی از آهو، جا برجا، قرار داده‌اند. در بالای هر پوستی از هرگونه آلات قرار داده‌اند؛ از خنجر و کارد و شمشیر و سپر، و صندلی در میان چهارسوق گذاشته‌اند. همه را تماشا کردند. دیدند جوانی در بالای صندلی نشسته با گره‌های بازو، پهنای سینه، حلقه چشم، پهنای صورت. ببرازخان نگاه نمود و دست بر پشت ازبک تبریزی زد و رو برگردانید.

ازبک تبریزی گفت: «چه می‌گویید؟»

ببرازخان گفت: «این شخص که در بالای صندلی نشسته کیست؟» آن مرد تبریزی گفت: «این مرد میرزا حسین نایب مسیح است و به جای مسیح در چهارسوق می‌آید که احداث شاه عباس است.»

ببرازخان دید آن مرد تبریزی کج‌خلق شد، باز پرسید: «حاکم این ولایت کیست؟»

گفت: «بداغخان تبریزی است.»

ببرازخان افسوس خورد از این‌که آن قدر ریاضت کشیده و آمده‌اند عقب مسیح، و اخترخان هم که رفت اصفهان، مسیح را خواهد کشت و نزد خان‌جهان مسرت می‌کند. با خود گفت: «خوب است، تبریز صدوبیست محله دارد دستبردی می‌زنیم و بعد می‌رویم به اصفهان. اما دیگر این میرزا حسین احداث است، هزار چون این میرزا حسین را یک شب طعمه شمشیر می‌کنم.» همه جا را تماشاکنان گذشت. چند گام رفت. صدایی شنید. از پی صدا رفت؛ بیش‌تر شد. باز از تبریزی پرسید: «این چه صداست؟»

[تبریزی] گفت: «این صدای چکش است از ضرابخانهٔ پول. به اسم شاه عباس سکه می‌زنند.»

در دم ببرازخان پیش رفت، ضرابخانه را دید و رو به ازبکان کرد که شما جای کمندانداز را نشان کنید، امشب بیاییم به ضرابخانه. جای کمند

را نشان کردند و گذشتند. گردش کردند تا وقت عصر زاد و راحله گرفتند از برای خود و رفیقان، و همه رو به مغاره نهادند. ازبکان خود را در قدم ببرازخان انداختند. [ببرازخان] آنچه دیده بود همه را صحبت داشت تا شب بر سر دست آمد.

شب چو مشگین عمامه بر سر بست　　آسمان از ستاره زیور بست

القصه، دو ساعت از شبِ دیوچهرِ بی‌مهر و زنگیِ کردار ناپایدارْ گذشت. ببرازخان دامن کوش را برهنه کرده بود که صدای طبل بلند شد. در چهارسوق، حسب‌الفرموده میرزا حسین، طبل می‌نواختند. صدای گرمِ طبل بر فلک مینارنگ بلند شد و در کوه پیچید و به گوش ببرازخان رسید. [ببرازخان] لب به دندان جوید که خونابه از دهنش سرازیر شد. گفت: «چقدر دلم می‌سوزد که این کَستُوان طبل می‌زند.» اشاره کرد که اکوداوران، بیاورید خورجین اسلحه مرا. خورجین را آوردند؛ مانند دکان سمساری در مقابل خود خرمن نمود. به زانو درآمد. اول مانند تیغ مصری و هندی عریان شد، بعد هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی بر اندام نمود، بعد زره تنگ داودی را چین‌چین، حلقه حلقه، به مثل زلف عروسان مهوش بر روی دست خود جمع نمود و انداخت بر کبودی افلاک و در وقت مراجعت دست از آستین زره سرازیر کرد و زره بیرون کرد. چند بغل‌بند در بالای زره پوشید. زنجیر طلا و نقره محکم بست. هفت دلاوران از پوست گرگ کمر او را بستند. در دایره سپر قلاب ازبکی را در کمر جفت کرد و چهار جل‌بندی مخفی و چهار جل‌بندی آشکار در کمر جا بر جا قرار داد و در کمرش خنجر مخفی و شمشیر آشکار جا بر جا قرار داد و تیر و کمانش را بست و قد نامردی را علم کرد. ده نفر ازبک هم بدین عده سلاح دربر نمودند که ببرازخان تبرزین را برداشت و بر طرف چپ شمشیر فولاد و سمت راست در کمرش چند زنگ چندری و

یک در میان ده پا بند نمود. القصه، ببرازخان و ده نفر ازیک مستغرقِ دریای آهن و فولاد گردیدند و مانند سیلاب از کوه سرازیر شدند و آمدند تا به کنار خندق رسیدند. [ببرازخان] تکانی داد، هر دو پا را به زمین زد، بلند شد، خود را به کنار خندق گرفت و با ده نفر آمد و پشت باره و کمند عدوی خاراشکاف را از دور کمر باز نمود؛ چین چین، حلقه حلقه، مانند زلف عروسان مهوش به روی دست جمع نمود و انداخت بر طارم افلاک؛ چهار قلاب کمند را، مثل افعی نر و ماده، به قوت تکانی داد و دید محکم است، پا گذاشت بر دیوار؛ مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت و دید راه خلوت است؛ کسی نیست.

نیست در خانه دلم جز یار　　لیس فی‌الدار غیره دیار

با ده نفر از آن طرف سرازیر شد. دست از شمشیر برداشته بود و شمشیر بر دامنه زره می‌خورد و صدای الدرم الدرم درمی‌آمد و از آن‌جا رد می‌شد و صدای می‌گیرم می‌بندم به طارم افلاک بلند می‌شد. در کوچه و بازار می‌رفتند. هر کس نشسته بود و تا چشمش می‌افتاد به ببرازخان و ده ازبک، نمد بر سر می‌کشید، یا اگر بالاپوشی داشت از ترس به زیر بالاپوش می‌رفت. تا رسیدند پشت ضرابخانه، کمندانداری را پیدا کردند و کمند عدوی خارا شکاف را، به قاعده‌ای که عرض کردیم، انداخت و بالا رفت. در گنبد ضرابخانه گردش می‌کردند تا رسیدند بالای چهار پنجره و دیدند پای پنجره را باید فرو کشید. خنجر زهرابی را از ظلمت غلاف بیرون کشیدند و پای پنجره را تهی نمودند و [ببرازخان] پنجره را دست انداخت و گفت یا عثمان از تو مدد می‌طلبم و پنجره را کنار گذارد و غداره را از کمر کشید و کمند را باز نمود. گردش می‌کرد تا جایی را جست و شال و دستمال را از کمر باز کرد؛ یک سرش را یک طرف و سر دیگر را به طرف دیگر و گل میخ را در بالابند کوبید پس دست به کمند زده داخل

ضرابخانه شدند. بعد دست را بر جل‌بندی رسانید، شمع عیاری را بیرون آورد، روشن نمود. در میان ضرابخانه گردش می‌کرد که دید چهارده نفر از شیعیان علی‌بن‌ابیطالب خواب می‌باشند، اما چهارده نفر را بخت و طالع سوخته بود. چنان که گفته‌اند:

هر کسی را که بخت برگردد　　اسبش اندر طویله خر گردد

آن ناپاک دست در جل‌بندی کرد و پنجه عیاری را بیرون آورد، سه مثقال دارو در میان پنجه قرار داد و پنجه را گذاشت بر دماغ هر یکی و پف بر پنجه نمود تا وقتی که نفس بالا کشیدند در مغزشان جا کرد. ببرازخان همه را بی‌هوش کرد و نعره کشید که اکوداوران پرده گلیم را بیندازید. انداختند. در ضرابخانه گردش می‌کردند که گاوصندوقی دیدند و شال دستمال پهن کردند. گاوصندوق را برداشت و سرازیر نمود و شال دستمال را پر کرد و محکم بست و هر یک از شیعیان را که بی‌هوش نموده بود یک یک سر بریدند. بعد دست به جل‌بندی نمود و قلمدان را بیرون آورد و نامه نوشت و انداخت. ده کوله‌بار بار بست و نعره کشید که بکشید. یک یک را بالا کشیدند. کوله‌بار خود را هم بست و چهار یار را یاد کرد، و از راهی که آمده بودند برگشتند؛ مانند برق لامع رفتند به کوه و کوله‌بارها را در گوشه‌ای پنهان کردند و نشستند به شراب خوردن. ببرازخان رو کرد به بلد و گفت: «برخیز، شراب بده!»

بلد برخاست و ساقی شد؛ شروع نمود به می دادن. باده رواق را با طمطراق به گردش در آوردند. اول به خاموشی، دویم به سرگوشی، سیم آن قدر شراب خوردند که مست شدند.

اما چند کلمه از مشرفان ضرابخانه بشنو که چه گذشت روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از دریچه خاوری بیرون آورد و عالم را به نور خود منور نمود. مشرفان ضرابخانه با ذوق و شوق تمام آمدند و دیدند در

ضرابخانه بسته است؛ دق‌الباب کردند، کسی جواب نداد. دوباره آواز کردند، کسی جواب نداد. گفتند یک نفر برود بالای بام ببیند چه خبر است. یک نفر رفت بالای بام و پنجره را کنده دید؛ دست بر سر زد، نعره کشید و گفت: «پنجره را دیشب کنده‌اند.» مشرفان گفتند: «یک نفر دیگر برود خوب معلوم کند.»

دیگری سرازیر شد و هر دو پای او بر زمین رسید و دید قربانگاهی است. گریبان چاک کرد و آمد در ضرابخانه را گشود. دید که مردم هم ریخته‌اند. در میان ضرابخانه جامه چاک کردند. چهارده نفر را کشته دیدند و شروع کردند به گریه کردن و داد زدن. نگاه کردند و دیدند که گاوصندوق‌ها، خالی، در گوشه‌ای افتاده است. برداشتند با گریبان پاره نعش چهارده نفر را به بارگاه نهادند.

پسر بداغخان گفت: «عزیزان چه خبر است؟»

که خلق فوج فوج با مشرفان ضرابخانه داخل بارگاه شدند و نعره کشیدند که ای پسر بداغخان داد و فریاد

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عاقبت بیمار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

گفتند دیشب رفته‌اند به ضرابخانه و چهارده نفر را سر بریده‌اند و به قدر ده کوله‌بار زر برده‌اند و کاغذی در آن‌جا انداخته‌اند. گفت ببینم چه نوشته‌اند: «ای پسر بداغخان، آمده‌ام به این مکان تا که زن نیکو برم، نیامده‌ام قصهٔ خوبرو برم. کسی را با کسی کاری نباشد. این کار کار ببرازخان است، ای سرت فدای پای مردان! آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند و بلایی بر سرت بیاورم که

در داستان‌ها باز گویند. اگر خواهی ضرر به تو نرسد، سر مسیح را به من ده که می‌خواهم بروم به اصفهان سر شاه عباس و نوچه‌هایش را بردارم و ببرم.»

پسر بداغخان میرزا حسین را طلبید و گفت: «مگر شب سر چهارسوق نبودی؟»

عرض کرد: «من سه ماه است، هر شب، سر چهارسوق می‌روم کسی را نمی‌بینم.»

پسر بداغخان گفت: «زرها را از تو می‌خواهم.»

میرزا حسین گفت: «ان‌شاءالله می‌روم می‌گیرم.»

پسر بداغخان به وزیر گفت: «عریضه به خدمت شاه عباس بنویسید بلکه کسی را روانه کنید که از میرزا حسین کاری نیامد.»

عریضه را نوشتند و قاصد روانهٔ اصفهان نمودند. قاصد رو به اصفهان چون برق لامع برفت.

اما چند کلمه از ببرازخان بشنو! چون دستبرد را به مغاره برد، در گوشه‌ای دفن نمود و به استراحت مشغول شدند. ببرازخان با لباس مبدل با دو نفر از مغاره بیرون آمدند، سرازیر شدند و داخل شهر شدند و همه جا گردش می‌کردند تا رسیدند به ضرابخانه. همه جا را دیدند تا رسیدند میان چهارسوق و دیدند میرزا حسین در بالای تخت قرار گرفته مانند اژدهای دمان به اطراف نگاه می‌کند. از آن‌جا گذشت و زاد و راحله برای رفقا گرفت و به منزل خود رفت تا شب بر سر دست آمد.

شبی بود مانند قطران سیاه　　نه استاره پیدا نه پروین نه ماه

نشسته بودند که صدای طبل به گوش ایشان رسید [و شنید] که به فرمودهٔ میرزا حسین طبل می‌زنند. ببرازخان نعره کشید و گفت: «اکوداوران،

دلیـــــران نـــــترسند ز آواز کـــوس
که دو پاره چوب است و یک پاره پوست

خورجین اسلحهٔ مرا بیاورید.»

آوردند و سرازیر نمودند. اول مانند تیغ مصری عریان شد، بعد سلاح دربر نمود و با ده نفر ازیک از کوه سرازیر شد. آمدند و درکنار خندق، چون باز شکاری هر دو پایشان را بر زمین زدند و خود را درکنار خندق برگرفتند و رفتند درکنار و کمند عدوی خاراشکاف را از دایره کمر باز نمودند؛ چین چین، حلقه حلقه، مانند زلف عروسان مهوش بر روی دست گرفتند و انداختند بر طارم، به هفت قلابه کمند و مثل افعی نر و ماده تکانی دادند و خوب محکم شد و دست بر کمند، مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند و دیدند کسی به هم نمی‌رسد.

ببرازخان گفت: «بروید هر کدام در خانه‌ای و یک کوله‌بار زر و ده ناخن و ریش و سبیل بیاورید. من بروم در چهارسوق ببینم این کَستُوان به چه کار است. بروید که عثمان نگهدارتان باشد.»

ده نفر به دستبرد رفتند. ببرازخان رو به چهارسوق نهاد و تا به دهنه چهارسوق رسید، دست به جل‌بندی رسانید و سنگی نتراشیده و نخراشیده بیرون آورد.

فلک ترسم به دست مردم مغرورم اندازد
چو سنگ از دست او بیفتم دورم اندازد

و کاسه مشعل را به نظر در آورد و زد به کاسه مشعل. سوخته و نسوخته سرازیر شد. میرزاحسین نعره کشید که: «ای سیاهی، کیستی؟ اگر غریبی و راه گم کرده‌ای بیا راه به تو نمایم. اگر حمام می‌روی حالا وقت حمام نیست. اگر سوداگری بگو. اگر دلاوری

قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گر بترسی کشته گردی.»

که یکمرتبه ببرازخان هر دو پا را بر زمین زد و کبوتروار خود را در میان چهارسوق گرفت و نعره کشید و گفت: «احداث، شب بخیر!»

میرزا حسین گفت: «شب و روزت بخیر!» و نگاه کرد و دیوی در مقابل خود دید. قد را به نظر درآورد مثل چنار؛ سر چون گنبد دوار؛ چشم مانند مقعد خروس؛ سیزده موی نحس بر صورت و زنخِ آن ناپاک. گفت: «تو کیستی که در این وقت شب از جان خود سیر شده‌ای و از منزل خود بیرون آمده‌ای؟» اما دید با زنگ و زنجیر ایلق آمده.

ببرازخان گفت: «اگر دانی دانی، اگر ندانی بگویم تا بدانی، مرا ببرازخان خطایی می‌گویند. نظرکرده آل عثمان و ابوسفیانم. اکو تو کیستی؟»

میرزا حسین گفت: «خاک پای نوچه‌های شاه عباس، میرزا حسین سنجرانی.»

[ببرازخان] گفت: «تو را در آسمان می‌جستم حال در زمین به گیر من آمدی.» و نعره کشید که: «ای کَستُوان، اگر خواهی بدانی و ارادهٔ سرتراشی داری برخیز بیا. ما نیامده‌ایم با تو غلیان بکشیم، آمده‌ایم مادرت را به عزایت بنشانیم.»

میرزا حسین، سپند آسا، از صندلی جستن نمود و خود را در مقابل آن حرامزاده گرفت و دست به قبضهٔ شمشیر آبدار کرد و سپر بر سر کشید. ببرازخان نیز سپر بر سر کشید و دست دیگر به قبضهٔ شمشیر آبدار برد و شمشیر رد و بدل نمودند که صدای شرق شرق شمشیر به طارم افلاک رسید.

ببرازخان دید حریف محکم است، گفت: «میرزا حسین، تو یک نفر با من جنگ می‌کنی پس رفیقت چه می‌کند؟»

میرزا حسین بی‌چاره رو کرد به عقب تا ببیند کیست که ببرازخان غافلگیر کرد و تیغ را انداخت بر کتف میرزا حسین که درغلتید و پنجاه نفر تبریزی در آمدند که تیغ را زد به کاسهٔ مشعل و به در رفت. میرزا حسین زخم برداشت. او را بردند در بستر خوابانیدند. به معالجهٔ او کوشیدند. ببرازخان رو به مغاره رفت و داخل مغاره شد. همهٔ ازبک‌ها خود را در قدم ببرازخان انداختند و پرسیدند که بر شما چه گذشت؟

ببرازخان گفت: «به یاری چهار یار عاجزش کردم.»

به ذوق تمام شراب خورده مست شدند.

اما چند کلمه از پسر بداغخان بشنو که چون صبح شد و آفتاب عالمتاب عالم را به نور جمال خود مزین نمود، شنید اهالی می‌گویند میرزا حسین دیشب زخم خورده و صدای شیون بلند است. گفت: یاران چه خبر است؟ معلوم کنید.» ناگاه دید خلق دسته دسته داخل بارگاه شدند و یک نفر را در پالکی گذاشته‌اند با دست و پای بسته و صورت تراشیده در مقابل پسر بداغخان گذاشتند. پسر بداغخان گفت: «یاران، چه خبر است؟» گفتند: «ببرازخان دیشب ده نفر را ریش و سبیل تراشیده است.» گفت: «بروید میرزا حسین را بیاورید.» چند نفر رفتند و دیدند در بستر خوابیده. به پسر بداغخان گفتند که میرزا حسین زخم خورده است. پسر بداغخان دست بر هم زد و گفت: «دیدی که یک نفر میرزا حسین بود آن هم زخمدار شد و هیچ کس هم در این‌جا نیست.» دنیا در نظرش تیره و تار شد.

آن روز گذشت و سیاهی شب عالم را تیره و تار کرد که ببرازخان خطایی غرق سلاح شده با ده نفر از مغاره بیرون آمد. داخل شهر شدند، کسی را ندیدند و به چهارسوق رسیدند. هر یک به خانه‌ای رفت. ببرازخان رسید بر در خانه‌ای عالی، قلعهٔ نمرودی و کمند عدوی خاراشکاف را از دور کمر باز نمود و انداخت بالای دیوار و سه چهار قلابه

کمند را، مثل اقعی نر و ماده، بند کرد و بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد و تالاری را دید که چهار شمعدان نقره در سوز و گداز است و شخصی در خواب است. دست در جل‌بندی نمود و پنجهٔ عیاری را بیرون آورد، داروی بی‌هوشی را در میان پنجه کرد و پف نمود در وقت نفس بالاکشیدن که بر مغز او رفت و بی‌هوش شد. آن مرد را برداشت و آمد و در باغچه او را محکم بست و خنجر کشید و آمد بالای درخت آلبالو و چند ترکه چید و سرازیر شد و ترکه‌ها را برداشت و روغن بر دماغ او زد. [آن مرد] به هوش آمد و خود را بسته دید و گفت: «مرا چرا به درخت بسته‌ای؟»

ببرازخان گفت: «نامت را بگو.»

گفت: «نام من حاج رضاخان است.» ببرازخان را اجل معلقی دید با زنجیر ابلق از خوف قطع حیاتش شد. حرامزاده را گفت: «تو کیستی؟»

ببرازخان گفت: «مرا نظرکردهٔ آل عثمان ببرازخان گویند.» مهرهٔ طراری بر دهن او گذاشت که نتواند فریاد کند، بعد به ضرب ترکه‌های آلبالو ده ناخن پای او را گرفت. حاج رضاخان، از ضرب، چوب درخت را دندان می‌گرفت.

ببرازخان گفت: «ریش و سبیل تو را می‌تراشم و یک کوله‌بار زر می‌خواهم.»

گفت: «هر چه می‌خواهی می‌دهم اما ریش و سبیل مرا متراش.»

آن حرامزاده آمد بالای تالار و دید یازده صندوق نهاده است. دستمال را پهن نمود و صندوق را سرازیر نمود و شال دستمال را پر نمود و گوشه‌اش را بست. بعد ریش و سبیل او را هم تراشید و از راهی که آمده بود برگشت و داخل مغاره شد. ازبکان هر یکی ریش و سبیل و ده ناخن آوردند.

اما چند کلمه از حاج رضاخان بشنو که دو شال ترمه به هر دُو پای خود بست و شالی به صورت خود پیچید و گفت: «مرا ببرید به بارگاه.»

او را بردند به بارگاه و شروع نمود به داد زدن. و از عقب هم دسته دسته تا یازده نفر را آوردند. همه ریش و سبیل تراشیده. دنیا در نظر پسر بداغخان تیره و تار گردید. رو به امیران کرد و گفت چه باید کرد. گفتند هر چه بفرمایی چنان کنیم. گفت به خدمت شاه عباس بنویسید. نوشتند و قاصدی روانهٔ اصفهان کردند اما ببرازخان با لباس مبدل در بارگاه بود و آنچه گذشت همه را شنید و برگشت زاد و راحله گرفت و به منزل رفت. القصه، هر شب به خانهٔ امیری به دستبرد می‌رفتند و کسی در چهارسوق نبود. مردم از ترس بیرون نمی‌آمدند. آن ناپاک آتشی روشن کرده بود که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کرده بود و شهر خلوت و میدان خالی [شده و] مردم تبریز به ستوه آمده بودند.

اما چند کلمه از قاصد بشنو! راوی گوید همچنان می‌رفت تا رسید به اصفهان و چشمش بر حصار اصفهان افتاد.

چو عهد عاشقان محکم حصاری — معاذالله ز خیبر یادگاری
ز برف‌انداز او هر سنگ جستی — پس از قرنی سر کیوان شکستی

شهری آراسته و پیراسته دید. داخل شهر شد. سراغ به سراغ رفت تا پای عالی‌قاپو رسید و دست به یالِ مرکب پیاده شد و رفت به کاروانسرا و اسب خود را بست و خودش آمد و در مقابل فرزندزادهٔ اسدالله الغالب امیرالمؤمنین هفت جا زمین ادب بوسید و عرض کرد: «ای شاه عباس،

شاها بقای عمر تو بادا هزار سال — سالی هزار ماه و مهی صد هزار سال»

قاصد مدح و ثنای شاه عباس را به جای آورد و شاه عباس نگاه کرد و دید قاصدی است گردآلوده؛ از او پرسید: «از کجا آمدی؟ از روزگار چه خبر داری؟»

قاصد عرض کرد: «قبلهٔ عالم به سلامت چه عرض کنم؟

چه گویم که ناگفتنم بهتر است　　زبان در دهان پاسبان سر است

از نزد بداغخان تبریزی می‌آیم و عریضه آورده‌ام.»

شاه عباس مرور کرد و دید نوشته: «اول به نام آن خدایی که هیجده هزار عالم در فرمان اوست، دوم به نام حبیب او محمد، سیم به نام علی‌بن ابیطالب، چهارم به نام تو که شاه عباس هستی. دانسته و آگاه باش که در تبریز ازبکی آمده است که او را ببرازخان خطایی می‌گویند. ضرابخانه را زده و آنچه زر بوده برده است. در این‌جا یک میرزا حسین بیش‌تر نیست، آن هم جان به‌در نمی‌برد که علاج او را بکند.» شاه عباس رو به شیخ بهایی کرد و گفت: «یا شیخ، چه کنم چند وقتی است که اخترخان به اصفهان آمده و چند دستبرد زده است.»

این خبر که رسید وقتی بود که اخترخان با لباس مبدل در بارگاه ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

شاه عباس گفت: «فردا مسیح برود.» که قاصد دوم رسید و عرض کرد: «ای پادشاه، میرزا حسین زخمدار شده. فکری داری بکن.»

که دنیا در نظر شاه عباس تیره و تار شد. گویا طارم فلک را بر مغز شاه عباس زدند. لب را به دندان جوید و رو به شیخ نمود که: «ما را چه باید کرد؟»

شیخ فرمود که: «چرا مضطرب شده‌ای؟» و مسیح را طلبید و گفت: «زود برو و در تبریز علاج ببرازخان را بکن. چند نفر دلاور بردار و زود برو!»

مسیح نعره زد: «کسی هست بامداد بیاید برویم به تبریز؟»

تقی جاجری و تقی ریخته‌گر و ملک چاقچوردوز و حیدر پسرش، القصه، بیست و چهار نفر داوطلب شدند و در مقابل شاه عباس تعظیم نمودند و مرخص شدند. همدیگر را وداع نمودند و به خانه خود رفتند. مرکب‌ها را بیرون آوردند و غاشیه از پوست پلنگ کشیدند و سوار شدند

و از شهر اصفهان، با بیست و چهار نفر از نوچه‌های شاه عباس، بیرون رفتند. قاصدی پیش فرستادند و مسیح با دلاوران از عقب می‌رفتند. اما مسیح یک روز بعد از قاصد وارد تبریز شد. قاصد رفت و در مقابل پسر بداغخان گفت: «جارچی حاضر است!»

[پسر بداغخان] گفت: «برو در بازار جار بکش، فردا مردم بروند به استقبال مسیح.»

خلق تبریز از این خبر ذوق کرده بودند. ببرازخان در بازار می‌گشت که پرسید: «سبب نشاط مردم چیست؟»

گفتند: «به جهت آن است که فردا مسیح دکمه‌بند تبریزی داخل شهر می‌شود و آتش به قبر پدر ببرازخان و هر چه ازبک است می‌زند.»

ببرازخان روانه شد؛ به مغاره رسید و پس، لب را به دندان جوید که خون از دهنش سرازیر شد. گفت: «اکوداوران مسیح دکمه‌بند از اصفهان آمده است و فردا داخل شهر می‌شود. ما هم فردا برویم تماشا.»

گفتند: «ما هم می‌آییم.»

گفت: «اکوداوران شما هم بیایید.»

روز دیگر از شب یلدا برون آمد سحر
صبح صادق شد هویدا در کف او تیغ زر

آفتاب عالمتاب عالم را به نور خود روشن نمود. مردم شهر از پی تماشا بیرون آمدند و فوج فوج به استقبال مسیح رفتند.

ببرازخان و چهل نفر ازبک از مغاره بیرون آمدند و خود را در گوشه‌ای پنهان نمودند. در پهن‌دشت بیابان نگاه می‌کردند که دیدند گردی برخاست توتیا رنگ؛ مسیح نامدار سوار مرکب [پیش می‌آمد.]

مسیح آن دلاور که در روز جنگ ز بیمش بلرزید بر خود نهنگ

ببرازخان نگاه کرد و دید عجب پهلوانی است؛ حلقه‌های چشم و میل

گردن و پهنای سینه و گره بازو با یکدیگر مقابل است. دید عجب اژدهاصولتی است که قرینه ندارد. اما آن مرکب دونده و جهندهٔ اندک‌خورد بسیار به سرعت رو می‌آید و از پی آن دلاور، بیست و چهار نفر نوچه مانند اژدهای دمان سوار بر مرکب‌ها خورجین اسلحه در پیش دارند.

چند کلمه از مسیح بشنوا آن دلاور، از کهنه‌کاری‌اش، با خود گفت: «خبر این کثرت خلق البته به گوش ببرازخان رسیده و به استقبال آمده است. ببینم در میان خلق است.» و تماشا می‌نمود که دید در یک سمت چهل و یک نفر حلقه زده‌اند.

چشم مسیح به جمال ببرازخان افتاد. شاطربچهٔ خود را طلبید. یک جوز هندی به دست او داد و گفت: «آن چهل و یک نفر ازبک که حلقه زده‌اند و آن یک نفر که پیش نشسته است ببرازخان است. برو جوز به دستش بده و بگو پهلوان مسیح می‌گوید ببرازخان جوز بگیر. خوش‌آمدی و قدم بر چشم ما نهادی. و زود بیا!»

شاطر بچه معلق زد و رفت نزد ببرازخان و جوز را به دست او داد و گفت: «آقای من می‌گوید خوش آمدی و قدم بر چشم ما نهادی.»

گفت: «شاطربچه، اگر من و مسیح را در یک دیگ بگذارند و بجوشانند، یک مثقال از من با مسیح ممزوج نخواهد شد.» و جوز را پس داد.

شاطربچه مشت را مثل پنجهٔ فولاد گره کرد و گفت: «رد احسان می‌کنی؟ جوز را بگیر وگرنه مشتی بر کاسهٔ سرت می‌زنم که مغزت از لوله دماغت بیرون بیاید.»

ببرازخان جوز را گرفت و لب را به دندان جوید، اما مسیح داخل شهر شد و خلق هم از پی کار خود رفتند. ببرازخان با ازبکان برخاستند و رو به مغاره نهادند. ببرازخان گفت: «اکوداوران، این پهلوان عجب دیدی دارد!

خوب ما را شناخت. عجب دلاوری است. من تشویش دارم. می‌ترسم اذیت او به ما برسد.»

اما چند کلمه از مسیح بشنو که همه جا آمد تا داخل شهر شد و پسر بداغخان او را استقبال نمود. آنچه لازمه محبت بود به جا آورد. مسیح را در پهلوی خود نشانید و بنا نمود به شکوه نمودن از دست ببرازخان. اما اهل شهر از دیدن مسیح خوشحال شدند و مسیح در بارگاه صحبت می‌داشت تا عصر برخاست و داخل خانه شد. مجموع اقربای مسیح آمدند و او را دیدن نمودند تا آفتاب به محل غروب رسید و شب بر سر دست آمد. مسیح گفت: «یاران، امشب کسی برود در چهارسوق.»

در دم تقی جاجری از جا برخاست و مستغرق یکصد و چهارده پارچه اسلحه شد و قد مردی علم نمود و رفت و در چهارسوق روی صندلی قرار گرفت و اشاره نمود که طبل را بزنند. به فرموده تقی طبل را بنواختند، که صدای گرم گرم بلند شد.

کجک با دهل فتنه بنیاد کرد　　دهل دست بر سر زد و داد کرد

صدای طبل در دامنهٔ کوه پیچید.

ببرازخان گفت: «اکوداوران، بیاورید خورجین اسلحه مرا.»

در دم پیش آوردند. برخاست چهار گوشهٔ او را گرفت و مقابل خود مثل دکان سمساری خرمن نمود و شروع به لباس پوشیدن [کرد] و غرق صد و پنجاه پارچه اسلحه شد و از مغاره سرازیر شد و از خندق جستن نمود و دست برد کمند را نجات داد و بر کبودی افلاک انداخت و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت و به آن طرف سرازیر شد و مانند اجل معلق در کوچه و بازار می‌رفت. هر که او را می‌دید از ترس قایم می‌شد، تا رسید به دهنهٔ چهارسوق ایستاد و یک سنگ نتراشیده نخراشیده برداشت و چنان

بر کاسهٔ مشعل زد که هزار مشعل شد و در بالای یکدیگر ریخت. تقی خان نعره زد که:

«تو کیستی؟ اگر راه گم کرده‌ای، بیا تا راه بنمایم. اگر حمام می‌روی حالا زود است.» که یکمرتبه ببرازخان پرسید: «نام تو چیست؟»

گفت: «مرا خاک قدم هزار و صدوبیست نفر نوچه شاه عباس، تقی جاجری می‌گویند. نام تو چیست؟»

گفت: «مرا ببرازخان خطایی می‌گویند.» و افزود: «اکوداوران برخیز تا دست پنجه نرم کنیم.»

تقی برخاست و تیغ را از ظلمت غلاف بیرون آورد و قبهٔ سپر را بر سر کشید و گرم تیغ‌بازی شدند که ببرازخان تیغ را چنان بر فرق تقی زد که ناله کشید و درغلتید. ببرازخان شمشیر بر کاسهٔ مشعل زد که سرنگون شد و رفت به مغاره. تقی را بردند به خانه و زخم‌های او را بستند و خبر به مسیح دادند که مسیح دست زد. فردا هم که آفتاب به محل غروب رسید خواست که خودش قدم در چهارسوق بگذارد. امشب هم تقی ریخته‌گر آمد و زخمدار شد. القصه، چهارده نفر نوچه آمدند و در چهارسوق زخمدار شدند. مسیح وقتی دید همه می‌روند و زخمدار می‌شوند، با چند نفر که زخم نخورده بودند و به بارگاه پسر بداغخان می‌رفتند روانه شد. به بازار قصابان رسیدند. در میان میدان دید که خلق جمعیت کرده‌اند و صدای غوغا بلند است. نعره کشید که: «راه دهید!»

خلق کوچه دادند، مسیح وارد میدان گردید و دید غول بی‌شاخ و دمی نشسته و چوبی در زیر زنخ خود زده است و مردم دورش جمع گردیده‌اند و چند نفر می‌گویند او را تیرباران کنید و هر کس حرفی می‌زند.

مسیح گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «پهلوان! این مرد، امروز، دو نفر قصاب را بی‌تقصیر کشته است.»

مسیح پیش رفت و دید دو نفر قصاب را چنان مشتی بر سرشان زده که مغزشان از لوله دماغ سرازیر شده است.

مسیح گفت: «این دو نفر را که کشته است؟»

گفتند: «این که چوب زیر زنخ گذاشته.»

رو به او نمود و دید عجب جوانی است. اگر تربیت داشته باشد اژدهای دمانی است. گفت: «ای جوان، این‌ها را که کشته است؟»

جوان گفت: «من کشته‌ام.»

مسیح پرسید: «چرا کشتی؟»

گفت: «هرگاه ما در این‌جا حال خود را نگاه نداریم در بیابان چگونه می‌توانیم نگاهداری نماییم. گوسفندان ما را می‌خواستند ببرند ندادیم. خواستند ما را بزنند ما هر یک را مشتی آهسته زدیم مردند.»

مسیح گفت: «هرگاه محکم‌تر می‌زدی چه می‌شدند؟»

گفت: «با خاک یکسان می‌شدند.»

پهلوان مسیح گفت: «گوسفندان مال کیست و از برای که می‌آوری؟»

«از برای پهلوان مسیح آورده‌ام که انعام بگیرم.»

«نام تو چیست؟»

«حسین است.»

«مردم کجایی؟»

«از طایفهٔ کرد مردم شبستر.»

مسیح گفت: «پیش ما می‌آیی تا تو را نگاه داریم.»

«شما خوب نگاه می‌دارید؟»

«تا چه خدمت از تو ببینم. هر چه خود می‌خورم و می‌پوشم به تو نیز می‌دهم.»

«من ملازمت شما را قبول کردم. دو نفر را که کشته‌ام چه کنم؟»

مسیح جواب داد که: «آن‌ها را من جواب می‌دهم، برخیز تا برویم.»

حسین در جلو مسیح افتاد و رفت تا به در بارگاه پسر بداغخان رسید؛ پیاده شد و داخل بارگاه شد. قاپوچی سر راه بر او گرفت. حسین چوب را بلند کرد که مسیح نعره کشید: «چه می‌کنی؟»

گفت: «این آروادی قحبه نمی‌گذارد من داخل شوم.»

مسیح گفت: «ای زن‌جَلَبْ این یتیم نیست، چرا نمی‌گذاری داخل شود؟»

قاپوچی عذر بسیاری خواست. حسین وارد بارگاه شد. آمدند به مقابل پسر بداغخان. پسر بداغخان از جا برخاست و دست مسیح را گرفت و در پهلوی خود نشانید. حسین در برابر ایستاد. یک ساعت شد یا نشد در بارگاه شیون بلند شد از برای دو نفر قصاب که کشته شده بودند. خبر به پدر و برادر آن‌ها رسیده آمدند به بارگاه.

پسر بداغخان گفت: «یاران چه خبر است؟»

عرض کردند که: «شبانی دو نفر کشته است.»

گفت: «ای پهلوان! این‌ها چه می‌گویند؟»

گفت: «آنچه می‌گویند راست است.»

گفت: «خونی کجاست؟»

گفت: «همراه خود آورده‌ام.»

پسر بداغخان لب به دندان گزید و گفت: «ای پهلوان! این جوان را آوردی چه کنی؟»

گفت: «حالا این جوان یتیم من است.»

گفت: «این جوان غولی است بی‌شاخ و دم که دو نفر را کشته است.»

مسیح گفت: «اول نمی‌گذارم یک مو از سرش کم بشود، دویم آن‌که هر چه خون آن‌هاست می‌دهم، سوم آن‌که اگر این جوان تربیت داشته باشد هیچ کس دم او بند نمی‌شود.»

پسر بداغخان رو کرد به صاحب خون که: «شما چه می‌گویید؟»

صاحب خونی‌ها چون دیدند که حامی حسین مسیح است گفتند: «صلاح صلاح شماست.»

پسر بداغخان رو کرد به مسیح که: «این‌ها را راضی کن.»

مسیح قدری پول به صاحب خونی‌ها داد که رضا شدند اما مسیح از جا برخاست و به پسر بداغخان گفت: «بروم علاج این ناپاک را بکنم.»

بعد از جا برخاست و از بارگاه بیرون آمد و حسین را به میرآخور سپرد و گفت: «در هر باب متوجه او باش.» و خود داخل خانه شد. وقتی بیرون آمد که آفتاب به محل غروب رسید و چندین مشعل نور از پرده افق وارد دریچه مغرب شد و کواکب چو شاه زنگ نمودار گشت و شب بر سر دست آمد که مسیح نامدار شام خورد و خورجین سلاح را گرفت و اول مانند تیغ مصری عریان شد. هفت پیراهن حریر از جهت گرمی و نرمی دربر نموده بود. تنگ داودی را چین چین، حلقه حلقه، مانند زلف عروسان جمع نمود و انداخت به طارم افلاک و دست از گریبان زره بیرون آورد و سلاح پوشید و مانند اژدهای دمان قد مردی را علم کرد و تیغ برداشت.

نموذ بالله از آن افعی زمرد رنگ — که طعن‌ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب خضر سیه‌فام در لباس سیاه — چه خضر سبز قبا در لباس عریانی

تیغ را بوسه داد و نام خدا را جاری کرد و تیغ را حمایل نمود از خانه بیرون آمد که حسین صلوات بر ابوالقاسم محمد(ص) فرستاد. حسین هرگز چنین اسلحه ندیده بود. گفت: «آقاجان این خوب لباسی است که هرگز پاره نمی‌شود.»

مسیح گفت: «از این لباس به تو می‌دهم، وقتی قابلیت به هم رسانیدی.»

و افزود: «ای حسین! تو برو پیش رفیق‌ها تا ما بیاییم.»

حسین گفت: «آقا جان، ما گرسنه‌ایم.»

اشاره کرد طعام بیاورید. حاضر کردند. دید دوری را خورد، گفت: «سیر شدی؟»

گفت: «خیر.» یک دوری دیگر آوردند.

[مسیح] گفت: «سیر شدی؟»

گفت: «خجالت می‌کشم والا سیر نشدم.»

افزود: «آبم بدهید.» از شراب قندش دادند که هرگز نخورده بود. گفت: «آقاجان ما هم بیاییم؟»

گفت: «بیایی چه کنی؟»

گفت: «بیایم تماشا کنم ببینم شما چه می‌کنید.»

گفت: «بیا برویم.»

همراه وی آمد تا چهارسوق. سه ساعت از شب گذشت. در بالای صندلی قرار گرفت و اشاره کرد طبل را بنوازند، که بر بالای چهارسوق طبل را بنواختند. صدای گرم گرم طبل بر فلک مینارنگ بلند شد که گوش فلک را کر نمود. از آن طرف صدای طبل در دامنه کوه پیچید و به گوش ببرازخان رسید. [ببرازخان] گفت: «اکو، صدای طبل با شب‌های دیگر تفاوت دارد. نمی‌دانم امشب چه می‌شود. خورجین اسلحه مرا بیاورید.»

آوردند که ببرازخان چهار گوشهٔ خورجین را گرفت و مانند دکان سمساری خرمن نمود و، به قاعدهٔ مسیح، غرق اسلحه گردید و با ده نفر ازبک از مغاره بیرون آمد. تا رسیدند بر لب خندق، به پای بارو آمدند. دست بر دور کمر رسانیدند و کمند را از کمر باز نمودند؛ چین چین، حلقه حلقه، بر روی دست نمودند و انداختند بر کبودی افلاک و مانند مرغ سبک‌روح بالا آمدند و خود را انداختند در پای دیوار و کبوتروار سرازیر شدند در کوچه و بازار. همه جا رفتند تا به گوشهٔ چهارسوق رسیدند و

دیدند مشعلی دوسر در سوز و گداز است. سنگی برداشت و بر مشعل زد که ذره ذره شد. مسیح گفت:

«قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گر بترسی کشته گردی

واگر دلاوری خوش باش، اگر حمام می‌روی زوداست، اگر دیوانه‌ای بدانم.»

ببرازخان هر دو پا بر زمین زد و در مقابل مسیح نعره کشید: «احداث، شب بخیر.»

مسیح گفت: «شب و روزت بخیر. خوش آمدی.»

ببرازخان گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش، آمدیم.»

مسیح گفت: «بسم‌الله، بنشین غلیان بکش و قهوه بخور!»

ببرازخان گفت: «اگر دانی دانی، اگر ندانی بگویم تا بدانی. مرا نظر کردهٔ آل عثمان ببرازخان خطایی می‌گویند.»

رو کرد به مسیح گفت: «دلاور نام تو چیست؟»

گفت: «مرا خاک پای هزار و صد و بیست نفر نوچهٔ فرزندزاده علی بن ابیطالب، شاه عباس، مسیح دکمه‌بند تبریزی می‌گویند.»

ببرازخان نعره کشید که: «من تو را در آسمان می‌جستم حال در زمین گیر من آمدی.

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم

ای مسیح ما از خطا آمده‌ایم سر تو و سر شاه عباس را و هزار و صد و بیست نفر نوچهٔ شاه عباس را ببُریم و نزد شاه جهان خطا ببریم.»

مسیح برخاست و مانند سد سکندر سر راه بر او تنگ گرفت و قبهٔ سپر بر سر همدیگر آشنا نمودند و تیغ‌ها را از غلاف کشیدند و سپر کشیدند و شمشیر را بر یکدیگر اشاره کردند و گرم تیغ‌بازی شدند. حسین که هرگز ندیده بود متحیر ماند. تماشا می‌کردند. تیغ مسیح گرم جنگ بود که ببرازخان از بالا، سر خود را بلند کرد و دید نزدیک است صبح شود. تیغ

در غلاف نمود و دست بر روی هم گذاشت و نعره کشید که: «ای مسیح، بیا دست مرا ببند. ما مردیم، شب جنگ می‌کنیم نه روز. شب قلعهٔ مرد است.»

مسیح گفت: «اگر ما نامرد بودیم همان روز که آمدی استقبال، نمی‌گذاشتیم بروی.»

ببرازخان رو به مغاره رفت و مسیح با حسین به خانه آمد. حسین گفت:«آقا جان، امشب خوب بازی کردی. ما لذت بردیم.» هر دو داخل خانه شدند. صبح روشن شد. آفتاب عالمتاب عالم را به نور خود مزین نمود. مسیح رفت به بارگاه. پسر بداغخان گفت: «ای پهلوان! شما دیشب رفتید به چهارسوق؟»

گفت: «بلی رفتم، اما ببرازخان خوب دلاوری است.»

ببرازخان با لباس مبدل داخل شهر گردید و گردش می‌کرد تا یک ساعت از شب گذشت. مسیح نامدار از جای برخاست و سلاح دربر نمود و داخل چهارسوق شد و بر صندلی قرار گرفت و طبال را اشاره کرد که طبل را بنوازد.

کجک با دهل فتنه بنیاد کرد　　دهل دست بر سر زد و داد کرد

به فرمودهٔ مسیح نامدار طبل را زدند که صدای گرم گرم آن بر فلک مینارنگ بلند شد و به گوش ببرازخان رسید. گفت: «اکو، یک مرد امشب قدم در چهارسوق بگذارد که بسیار خسته‌ام و قوت ندارم.»

درحال، خنجر بهادر برخاست و اسلحه رزم پوشید و از دامنهٔ کوه سرازیر شد و آمد به کنار خندق و کمند را انداخت بر طارم افلاک و هفت قلابه کمند بند شد و بالا رفت؛ مانند اجل معلق سرازیر شد و رو به چهارسوق آمد.

چند کلمه از مسیح بشنو! سه ساعت از شب گذشت و دید کسی پیدا

نشد، برخاست رو به حسین نمود و گفت: «تو در این‌جا باش، من به گردش می‌روم. مبادا ببرازخان جای دیگر رفته باشد. اگر ببرازخان آمد بگو این‌جا باش تا آقای من مسیح بیاید.»

که یکباره خنجر بهادر به چهارسوق رسید و سنگی نتراشیده برداشت و چنان زد به کاسه مشعل که مشعل سرازیر شد. حسین کرد گفت: «این سنگ را که زد؟»

خنجر بهادر گفت: «هر کس هست پیش بیاید.»

خنجر بهادر هر دو پا را به زمین زد و خود را در مقابل حسین گرفت و ایستاد و نعره کشید و گفت: «احداث، شب بخیر!»

حسین گفت: «شب و روزت بخیر.»

خنجر بهادر گفت: «ما تا کی بایستیم؟»

حسین گفت: «باید بایستید تا آقای من بیاید.»

گفت: «بلکه نیاید؟»

حسین گفت: «اگر نیاید با ما جنگ کن، اگر آمد با خودش.»

خنجر بهادر بنا کرد به قاه قاه خندیدن. حسین گفت: «اگر حرف نزده بودی، کاری به تو نداشتم. حال، تا به دست من یا مسیح کشته نشوی محال است از تو دست برداریم.»

خنجر بهادر گفت: «ای اکو! کسی را نمی‌بینم که جنگ کنم.»

حسین گفت: «آروادین قحبه، پس ما چه کاره‌ایم؟ اگر مسیح در این‌جا نیست ما که هستیم.»

گفت: «ما با تو جنگ نداریم.»

حسین گفت: «اگر تو نداری ما داریم.» که بر طبع خنجر بهادر گران آمد و نعره کشید که: «ای دلاوران! آتش خشم این رافضی را بگیرید.» که یک اجل برگشته پیش آمد و تیغ را برکشید که به فرق حسین زند که حسین

دلاور سر و سینه را به دم تیغ داد و بند دستش گرفت و فشار داد که تیغ از دستش افتاد و گردن او را زد.

خنجر بهادر گفت: «یکی دیگر برود.»

حسین گفت: «خودت بیا!»

خنجر بهادر گفت:

«بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد.»

دست به قبضهٔ تیغ آبدار نمود و حوالهٔ حسین کرد. حسین فرصت نداد، گفت: «یا علی مدد!»

که خنجر بهادر از او ترسید. حسین تیغ را انداخت در میان دو ابرو و دماغ و لب بالا و آن را کشید بر جگرگاهِ آن ولدالزنا جا نمود. آن‌جا که محبت علی را قسمت کرده بودند، به قدر خردلی بر دل خنجر بهادر نداده بودند. آن هشت نفر ازبک دیگر چون دیدند که خنجر بهادر جان به مالک دوزخ سپرد دور حسین را گرفتند. آن دلاور مانند شیری که در گلهٔ روباه افتاده باشد، همه را به درک فرستاد و بعد نعره کشید که: «ای مشعلچی! آب بیاور دستم را بشویم.» مشعلچی آب آورد و دست و رو را پاکیزه کرد و کشته‌ها را بالای هم ریخت و بعد گفت: «ای مشعلچی، مبادا به مسیح بگویی که این‌ها را حسین کشته است.»

مشعلچیّ با هزار ترس گفت: «اگر مسیح بپرسد جواب او را چه بگویم.»

گفت: «بگو سیاهی از غیب آمد و این‌ها را کشت.»

گفت: «به چشم، دفعهٔ دیگر.»

حسین گفت: «شتری دیدی؟»

از ترس گفت: «جای پایش را هم ندیدم.»

حسین نمد را بر سر خود کشید. بعد از ساعتی دید روشنایی مشعل به

چهارسوق افتاد. نفیر خواب را بلند کرد. مسیح داخل چهارسوق شد و دید کشته‌ها بر روی هم ریخته. رو نمود به مشعلچی که: «این‌ها را که کشته است؟»

از ترس گفت: «نمی‌دانم.»

مسیح رو نمود به حسین که: «این‌ها را که کشته است؟»

گفت: «آقا جان، خودت کشته‌ای.»

مسیح گفت: «تو کشته‌ای.»

حسین گفت: «خبر ندارم.»

مسیح نشست تا صبح و [به محض] برآمدن آفتاب برخاست و رو به خانه [راه افتاد.] و از آن طرف، پسر بداغخان در بارگاه قرار گرفته بود که دید خلق داخل بارگاه می‌شوند و می‌گویند دیشب مسیح در میان چهارسوق ده نفر را کشته است. پسر بداغخان از پی مسیح فرستاد.

مسیح وقتی که ناهار می‌خورد دید چند نفر [از] غلامان پسر بداغخان از پی او آمدند که پهلوان، بداغخان شما را می‌خواهد. برخاست و آمد به بارگاه.

[پسر بداغخان] گفت: «شنیدم ببرازخان را کشته‌اید.»

گفت: «کشته نشده، امشب ان‌شاءالله او را خواهم کشت.» و حکم کرد کشته‌ها را نفت بمالند و آتش بزنند.

اما چند کلمه از ببرازخان بشنو! چون صبح شد دید خنجر بهادر نیامد با لباس مبدل با چند نفر ازبک رو به شهر نهادند و دیدند خنجر بهادر را شقه نموده‌اند. با خود گفت: «ببرازخان نباشم اگر مادر مسیح را به عزایش ننشانم.» و رفت.

چند کلمه از مسیح بشنو! چون آفتاب به محل غروب رسید و شب بر سر دست آمد، غرق آهن و فولاد شد و قد مردی را علم ساخت. حسین گفت: «آقاجان ما هم بیاییم؟»

مسیح گفت: «خیر.» و به دست میرآخور سپرد و خود را به چهارسوق رسانید و دید طبل را پر زور می‌زنند. القصه، ببرازخان خطایی غرق آهن و فولاد شد و با ده نفر ازبک از دامنهٔ کوه سرازیر شد، تا آمدند به پای خندق. از خندق جستن نمودند و خود را به آن طرف خندق رسانیدند و تا آمدند به پای قلعه، کمند عدوی خاراشکاف را از دور کمر باز نمودند؛ چین‌چین، حلقه حلقه، بر روی دست جمع نمودند و انداختند بر کبودی افلاک و بالا رفتند و مانند اجل معلق سرازیر شدند. صدای می‌گیرم، می‌بندم، می‌کشم به طارم افلاک می‌رسید. تا به دهنه چهارسوق رسیدند. مسیح نعره زد که: «هر کس هستی خوش باشد.

قدم بگذار در میدان مردی ز کشتن گر بترسی کشته گردی!»

ببرازخان نعره کشید که: «ای مسیح، برخیز.»

که به طبع مسیح گران آمد و گفت: «به دیده منت دارم.» و سپندآسا جستن نمود و سر راه تنگ گرفت و نعره کشید که:

«بیا تا نبرد دلیران کنیم درین رزمگه جنگ شیران کنیم.»

و قبهٔ سپر بر سر یکدیگر چاشنی کردند و شمشیر بر یکدیگر آشنا کردند. گرم تیغ بازی بودند که ناپاک نعره زد که: «بگیر از دست من.» و تیغ را انداخت بر فرق مسیح که ناله کشید و در غلتید.

آن چند نفر تبریزی اول مسیح را ربودند. ببرازخان افتاد در میان شیعیان و بعضی را زخمدار نمود. یکدفعه تیغ را زد به کاسهٔ مشعل، که سرنگون شد و رو به مغاره رفت.

چند کلمه از مسیح بشنو! چون زخمدار شد او را بردند که صدای شیون از صغیر و کبیر بلند شد و صدا به گوش حسین رسید و بالای سر مسیح آمد و گفت: «آقا جان، زخم خورده‌ای؟»

گفت: «بلی.»

پیش آمد و نگاه کرد و دید زخم را می‌بندند. متوجه شد که تیغ چهار انگشت را بریده است. گفت: «آقا جان، زخم تو همین است و ضرب دست ببرازخان همین است؟»

گفت: «بلی.»

که حسین به راه افتاد. مسیح گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «می‌روم ببرازخان را ادب کنم.»

مسیح گفت: «چه کارش می‌کنی؟»

گفت: «شقه‌اش می‌کنم.»

مسیح گفت: «صلاح به رفتن نیست.»

حسین خواست برود، مسیح گفت: «ببرازخان رفت. تو به گردش هم نمی‌رسی.»

پرسید: «مگر کجا رفت؟»

گفت: «رفت منزلش.»

حسین ساکت شد. زخم مسیح را بستند و در بستر خوابانیدند و پسر بداغخان با همهٔ بزرگان به دیدن مسیح آمد. پسر بداغخان در فکر رفت که کس دیگر نیست که علاج ببرازخان را بکند، تا شب بر سر دست آمد. سه ساعت از شب گذشت. مسیح حسین را نزد [خود] طلبید: «بیا نزد من بخواب.» از ترس آن‌که مبادا برود و در چهارسوق ببرازخان را بکشد و مشهور شود.

حسین در فکر بود که برود. از تدبیر پیش مسیح خوابید و مسیح هم ریسمانی به پای خود و حسین بست که اگر حرکت کند بیدار شود. دو ساعت گذشت تا مسیح مست خواب شد. حسین متکا را به جای خود گذاشت و سر ریسمان را بر متکا بست و شمشیر را حمایل نمود و مانند برق لامع رو به چهارسوق آمد و دید مشعل می‌سوزد، نعره کشید که: «ای مشعلچی! [طبل بزن!]»

گفت: «من نمی‌توانم طبل بزنم، به جهت آن‌که احداث نیست.»

[حسین] گفت: «آخر ما هستیم. برو بزن یا راه بام به ما نشان بده تا خودمان بزنیم.» و رفت بالای بام چهارسوق و چوب را برداشت و زد بر طبل.

صدای گرم گرم طبل در دامنهٔ کوه پیچید و ببرازخان مثل گراز خشم‌آلوده لب را به دندان جوید و گفت: «اکوداوران، هر کس می‌آید به اتفاق ما بیاید.»

ده نفر ازبک برخاستند و مانند برق لامع رو به شهر نهادند و تا به کنار خندق رسیدند، مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و چون اجل معلق سرازیر شدند و رو به چهارسوق آمدند. تا رسیدند به دهنهٔ چهارسوق [ببرازخان] سنگی برداشت و به کاسهٔ مشعل زد که مشعل هزار مشعل شد. حسین یک‌پهلو افتاد و هیچ نگفت. ببرازخان نعره کشید که: «ای مشعلچی! دعای مرا به مسیح برسان و بگو کسی که به چهارسوق نیاید کسی را نمی‌فرستد که طبل بزند.»

مشعلچی گفت: «آن جوان که بر سکو خوابیده است طبل را زد.»

که نعره کشید: «کیستی کَستُوان؟ کسی که در چهارسوق نیست، چرا طبل زدی؟»

گفت: «پس ما چه کاره‌ایم؟»

گفت: «چه کاره‌ای؟»

گفت: «احداثم، حرفی داری بزن.»

ببرازخان گفت: «اکو، من عار دارم که با این کَستُوان جنگ کنم. یکی برود سر او را جدا کند.»

یک اجل برگشته پیش آمد. حسین به دو زانو نشسته بود که ازبک تیغ را علم کرد. حسین سر و سینه به دم تیغ داد. ازبک گفت: «این چقدر مغرور است که سر و سینه را به دم تیغ می‌دهد. بگیر از دست من.» و تیغ را فرود آورد که حسین بند دستش را گرفت و تیغ را زد به گردنش که

سرش چون گوی در میدان افتاد. یکی دیگر رفت که زیر بغلش زد و کتفش به در رفت.

ببرازخان گفت: «ای کَستُوان! اینک مادرت را به عزایت می‌نشانم.»

که تیغ را حسین بر دست علم ساخت و از تیزدستی تیغ را بلند نمود و بند را قلم کرد و تا ابرو رسید، لب بالا را تراشید، از حلق و صندوق سینه گذشت و بر جگرگاه ببرازخان رسید و او را دو شقه کرد. [ببرازخان] مثل دو پاره کوه بر زمین افتاد. هفت نفر ازبک دور حسین را گرفت. حسین، مانند شیر گرسنه که در گله روباه افتد و مانند آتش که در نیستان افتد، شش نفر از آن‌ها را قلم کرد و بر روی یکدیگر ریخت و یک نفر را زنده نگاه داشت و بازوی او را محکم بست و به دست مشعلچی داد و گفت: «این یک نفر را به دست مسیح نامدار بده تا رفقا را نشان دهد.» و زد به دهنه چهارسوق و به خانه آمد. وقتی رسید که مسیح در خواب بود. شمشیر را با سپر بر گل میخ قرار داد و آمد و در بستر خوابید. دید مسیح در خواب است، متکا را به دور انداخت و بعد سر ریسمان را به بازوی خود بست و نفیر خواب را بلند کرد.

اما صبح نزدیک بود. مشعلچی ازبک را برداشت و رو به خانه بداغخان آمد. تا به بارگاه رسیدند، خبر به مسیح دادند که دیشب ببرازخان را در چهارسوق کشته‌اند. یکمرتبه حسین گفت: «آقا جان، دیشب رفته بودید؟»

مسیح گفت: «الا تو، کسی دیگر نرفته است. ببرازخان را تو کشته‌ای.»

حسین گفت: «آقا جان، من دیشب پهلوی تو خوابیده بودم.»

مسیح گفت: «رفته‌ای و کار خود را کرده‌ای.»

اما مشعلچی را در بارگاه داشته باش و چند کلمه از مسیح بشنو! پرسید: «آیا کسی زنده هست که مال مردم را از آن‌ها بگیریم و بدهیم؟»

گفت: «یک نفر زنده است.»

مسیح با حال زخمدار برخاست. مرکب حاضر کردند. مسیح سوار شد و حسین در جلوی او تا به بارگاه رسیدند. پسر بداغخان مسیح را استقبال کرد و بعد نشست. حسین چوبدست خود را به دست گرفت و در مقابل مسیح ایستاد. پسر بداغخان گفت: «در چهارسوق ببرازخان را شقه کردی.»

مسیح سر به گوش او گذاشت که: «بر من زیاد بود او را به این حال بکشم.»

خان گفت: «پس که کشته است؟»

گفت: «همین.»

خان فرمود: «خلعت بیاورید.»

اما مسیح رو کرد به ازبک که: «اموال مردمان را چه کرده‌اید؟»

ازبک جواب نداد. چوب بسیار زدند. آخر گفت: «دست نگاه دارید.»

او را رها کردند. نشان داد آنچه برده بودند. از دامنهٔ کوه سرخاب آوردند. همه ازبکان را نفت زدند و آتش زدند. اما مسیح بنا کرد حسین را تعلیم دادن و هر روز او را تعلیم می‌دادند تا از قانون سپاهیگری و عیاری و شمشیربازی به حد کمال برسد و مدتی کسی نمی‌دانست که ببرازخان را حسین کشته است یا مسیح، مگر پسر بداغخان و مشعلچی. اما چند کلمه از اصفهان بشنو که اخترخان ببرازخان را وداع کرد و به اصفهان رفت. تا روز سوم گردش می‌کرد در شهر تا خوب بلدیت به هم رسانید و شب چهارم ضرابخانه را با خانه یک امیر برید. هر شب به خانه‌ای می‌رفت و دستبردی می‌زد تا نامه‌ای انداخت که آوردند به دست شاه عباس دادند. نوشته بود: «کسی را با کسی کاری نباشد. کار، کار اخترخان خطایی است. آمده‌ام شاه عباس و نوچه‌هایش را ببرم از برای شاه‌جهان خطا.»

شاه عباس در فکر بود که چه باید کرد که ناگاه [اوضاع] دهنهٔ میدان

برهم خورد. سوداگری از راه رسید و در مقابل شاه تعظیم کرد. شاه عباس پرسید: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از شهر تبریز.»

شاه عباس خوشحال شد، پرسید: «از مسیح چه خبر داری؟»

عرض کرد: «قبلهٔ عالم به سلامت باد، مسیح ببرازخان را کشت.»

شاه عباس که این را شنید، اشاره کرد که فرمان بنویسند. در دم فرمان نوشتند و به قاصد دادند و گفتند به زودی برسان. قاصد از اصفهان بیرون آمد. همه جا مانند باد صرصر آمد تا به تبریز رسید و آمد به بارگاه پسر بداغخان و نعره کشید که: «ای پسر بداغخان! بگو زر بیاورند که نامهٔ شاه عباس را باز کنم.»

پسر بداغخان شیرینی حاضر کرد. فرمان شاه را باز کردند و دیدند نوشته است: «ای پسر بداغخان، به رسیدن نامه مسیح را روانه کن که اخترخان آتشی روشن کرده که دودش چشمِ خورشید را تیره و تار کرده است.» در دم مسیح را طلبید و گفت: «شاه عباس فرمان نوشته و تو را طلبیده.»

مسیح رفت [و با اهل] خانه خود وداع کرد و سفارش زیاد از جهت خرجی حسین نمود و مرکب را بیرون آورد و سوار شد؛ مانند برق لامع می‌رفت تا به اندک روزی به اصفهان رسید و پیاده شد و رفت بالای تالار و در مقابل شاه عباس تعظیم کرد و گفت: «ای پادشاه!

دوستانت خدا زیاد کند دشمنانت ز پا فتد چو قلم»

دعا و ثنای پادشاه را به جا آورد.

شاه عباس گفت: «ای مسیح! چند وقت است که اخترخان خطایی آتشی در این شهر روشن کرده که دودش چشم خورشید را تیره و تار کرده و چند نفر از دلاوران را زخم زده است. او را زود بگیرید و نزد من بیاورید.»

مسیح تعظیم کرد و رفت در صف دلاوران و همدیگر را دیدن کردند در منزل. تا شب بر سر دست آمد، مسیح نامدار در بالای صندلی قرار گرفت. تا سه ساعت از شب گذشته مسیح نامدار اشاره کرد تا طبل بزنند. به فرمودهٔ مسیح طبل را به نوازش در آوردند. صدای طبل در دامنهٔ کوه و دشت پیچید. اخترخان رفت به دستبردی و چند شب دستبردی می‌رفت و یک شب در چهارسوق قدم می‌گذاشت و یک نفر از دلاوران را زخم می‌زد و می‌رفت.

اما چند کلمه از حسین بشنو! چون چند روز از رفتن مسیح گذشت،

خدنگ مارکش با مار شد جفت قضا هم خنده زد هم آفرین گفت

اما اقربای حسین روزی در بازار گردش می‌کردند که حسین را دیدند. پیش آمدند و سلام کردند. حسین جواب سلام ایشان را داد؛ نگاه کرد همشیره و برادر خود را دید. همدیگر را چون جان شیرین در آغوش کشیدند. آن‌ها گریه و زاری نمودند. حسین آن‌ها را به خانه برد به مهمانی. شب شد. حسین کرد کنیز را طلبید و گفت: «به زن‌آقا بگو حسین گفت امشب قدری جیرهٔ ما را زیاد کن.»

[کنیز] خبر برد. خطایی خانم گفت: «برو به حسین بگو چه خبر است که زیاد کنم. حالا روشناس شده‌ای هر شب مهمان خواهی آورد، ما از عهده خرج تو برنمی‌آییم.»

حسین بسیار خجالت کشید؛ سطل را از طویله برداشت و برد و در دکان گرو گذاشت و قدری روغن و برنج گرفت و آن شب را گذرانید. مهمانان صبح رفتند. تا شب بر سر دست درآمد، حسین رفت بالا سر خطایی خانم. زن مسیح نعره کشید و گفت: «حسین، سرزده آمده‌ای در اندرون چه کنی؟ سرزده داخل مشو! میکده و حمام نیست. این بی‌ادبی از چه چیز است؟»

حسین لب را به دندان گزید از آن غضبی که داشت و گفت: «ای پررو! من یتیمی شویت را قبول کردم که بر من خوش بگذرد و از برای آن‌که استراحت کنم.»

زن مسیح گفت: «والله تقصیر من نیست. پهلوان مسیح گفته است هر شب به قدر خرجت بدهم.»

حسین تپانچه به صورتش زد. زن مسیح برخاست و خود را در قدم حسین انداخت و شروع کرد به گریستن. این قدر التماس کرد که حسین دلش سوخت و گفت: «دیگر کارت ندارم، به شرط آن‌که بروی یک دست سلاح بیاوری که بروم. و الا تو را می‌کشم.»

زن مسیح گفت: «برو از اتاق سلاح بردار!»

حسین داخل اتاق شد و خورجین اسلحه را برداشت و بیرون آمد و گفت: «ما رفتیم سر مسیح را برایت بیاوریم.» و از خانه بیرون آمد و اسب بسیار خوبی برداشت و پالان سواری و خورجین اسلحه را به رویش گذاشت و سوار شد و مانند برق لامع رو به اصفهان آورد. همه جا آمد تا رسید بالای بلندی و سواد شهری دید. از یک هیزم‌شکن پرسید: «قارداش، این چه شهری است؟ و نام امیران و پادشاهان این شهر چیست؟»

هیزم شکن چشمانش بر اژدهای دمانی افتاد و با هزار ترس گفت: «این شهر، شهر اصفهان است و پادشاه، شاه عباس است.»

حسین خوشحال شد و بنا کرد به آمدن، تا رسید به دامنه کوه و همه جا رفت تا به کاروانسرایی داخل شد. حجره خوبی ترتیب دادند. داخل حجره شد و خورجین را گذاشت و بعد اسب را عرق‌گیری کرد و آمد و در حجره نشست. بعد کلید را بیرون آورد و خورجین را باز نمود و مشتی زر برداشت و بر دامن اوده‌باشی ریخت. [اوده‌باشی] چشمش که بر زرها افتاد، خیره شد و گفت: «ای جوان! کاروانسرا مال من نیست، اگر می‌خواهی بخری.»

حسین گفت: «آروادین قحبه، ما کاروانسرا می‌خواهیم چه کنیم.»

[اوده‌باشی با خود گفت] حتماً غریب است و می‌خواهد کدخدا شود.

بعد گفت: «بابا جان، ما دختر خوب نداریم.»

حسین گفت: «ما دختر نخواستیم. این قدر بکن که مرکب را خوراک و آب و علف [باشد. اگر] متوجه شوی هر چه بخواهی به تو می‌دهم.»

القصه، در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا خوب بلدیت به هم رسانید. در شب چهارم، به فرمودهٔ مسیح طبل را زدند که صدای گرم گرم آن بر دامنهٔ کوه رسید. اخترخان غرق آهن و فولاد گردید و با ده نفر ازبک از دامنهٔ کوه سرازیر گردید؛ مانند اجل معلق می‌رفتند تا راسته بازار، به دهنهٔ چهارسوق رسیدند. آن ناپاک ده نفر را به دستبرد فرستاد و خود قدم در چهارسوق گذاشت و نگاه کرد و دید چهار مشعل در چهار گوشه در سوز و گداز است و اژدهاصولتی بر بالای صندلی قرار گرفته. دید عجب اژدهایی است. آن ظالم دست به سکو رسانید و یک دانه آجر ربود و زد به کاسهٔ زانو و چهار پاره نمود. سه پاره را از برای صاحب دکان انداخت و یک پاره را زد به کاسه مشعل که سوخته و نسوخته سرازیر شد و فرو ریخت که مسیح از جا برخاست و گفت: «دلاور، ایلچی تو به ما رسید. اگر حمام می‌روی زود است، اگر راه گم کرده‌ای بیا راه به تو نشان دهم و اگر به سرتراشی ما آمده‌ای بسم‌الله.»

که اخترخان داخل چهارسوق شد و نعره برآورد: «احداث، شب بخیر.»

مسیح گفت: «دلاور، شب و روزت بخیر.»

اخترخان گفت: «مرا نظر کردهٔ آل عثمان اخترخان خطایی می‌گویند.»

مسیح راست شد و خود را در میان چهارسوق گرفت. قبه سپر بر سپر آشنا کردند که از دکمه سپر خرمن آتش بر صفحه چهارسوق فرو ریخت و پشت‌های تیغ را بر یکدیگر آشنا کردند و به شمشیربازی مشغول شدند؛

اول به مدارا، دویم به گذارا، سیم به کلافه، چهارم به زنجیر. چهارخانه بازی کردند که صدای جرنگ جرنگ شمشیر و صدای طرق طرق، سپر بر گنبد دوار رسید. نه این را ظفر و نه آن را خطر. آنچه سرّ استادی بود مسیح در پیش اخترخان فرو ریخت. آن ظالم نگاه کرد و دید ستاره صبح بالا آمده، خود را به دهنه چهارسوق کشیده و دست‌ها را روی هم گذارده است. گفت: «ای دلاور دست‌های مرا ببند.»

مسیح گفت: «چرا؟»

اخترخان گفت: «ما مرد شبیم و الحال روز می‌شود. اهل اصفهان همه با من دشمن هستند. مرا خواهند کشت. اگر مردی وعدهٔ من و تو فردا شب. می‌آیم و جنگ خود را تمام می‌کنیم.»

مسیح گفت: «نامرد هستی اگر نیایی. به هر جا خواهی برو.»

اخترخان به دهنهٔ چهارسوق زد و به در رفت و بیرون آمد. ده نفر ازبک هم آمدند و به استراحت مشغول شدند. از آن‌جا هم مسیح به حمام رفت و بیرون آمد و خود را به تالار عالی‌قاپو رسانید. سر فرود آورد و آمد در زنجیر قرار گرفت که میر باقر احوال شب گذشته را از مسیح پرسید. مسیح آنچه گذشته بود معروض داشت. میر باقر به خدمت شاه عباس عرض کرد.

آن روز گذرانیدند. چون شب بر سر دست برآمد، مسیح در چهارسوق آمد و فرمود طبل را زدند، که صدای طبل به گوش اخترخان رسید. لباس شب روی در بر کرد و با ده نفر ازبک از منزل بیرون آمد. تا به پای بارو رسیدند، کمند انداختند و به بالا آمدند و از آن طرف سرازیر شدند و همه جا آمدند تا به دهنهٔ چهارسوق رسیدند و بی‌محابا داخل چهارسوق شدند و شب بخیر گفتند.

مسیح گفت: «شب و روزت بخیر باد.»

آواز پا برخاست و به چهارگونه رد و بدل نمودند. از سر شب تا صبح

کله بر کله هم زدند. نه آن را ظفر و نه آن را خطر. القصه، شب سیم فرمود طبل را بزنند. چون صدای طبل به گوش آن سگ رسید، در میان صد و چهارده پارچه اسلحه شد و با ده نفر ازبک از منزل بیرون آمد و همه جا آمدند و تا به قلعه رسیدند، کمند انداختند و بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند و همه جا آمدند تا به چهارسوق رسیدند و بی‌محابا داخل چهارسوق شدند که اخترخان گفت: «شب بخیر!»

مسیح گفت: «شب و روزت بخیر، خوش آمدی.»

که اخترخان گفت: «اگر خوش و اگر ناخوش که آمدیم.»

مسیح راست شد و خود را، در میان چهارسوق، مقابل او گرفت. لب را به دندان جوید که خونابه از چاک لبش سرازیر شد. گفت: «سه شب است با تو حرب می‌کنم امشب شب آخر است، دمار از روزگارت در می‌آورم.»

آن ظالم گفت: «چند لاف می‌زنی؟ بگیر از دست من تیغ را.» بعد تیغ را حوالهٔ سر مسیح کرد و گفت چپ. مسیح تا رفت چپ را ملاحظه کند که از راست انداخت بر قبهٔ سپر مسیح که سپر را از هم بشکافت و از خود و نیم‌خود و عرقچین گذشت و چهار انگشت بر فرق مسیح جا گرفت. ناله کشید. در غلتید که نوچه‌های شاه عباس دور او را گرفتند. اخترخان چند نفر را زخمدار کرد در تاریکی بازار، و به دو رفت. این‌ها را داشته باش و چند کلمه از شاه عباس بشنو که در همان شب لباس درویشی پوشیده، همه جا آمد تا داخل میدان شد و در زنجیر عالی‌قاپو ایستاد و فاتحه ختم کرد و بنا کرد به آمدن تا رسید وسط میدان و گفت:

«قضا چیزی است پنج انگشت دارد　　چه خواهد از کسی کاری برآرد
دو بر چشمش نهد دو بر بن گوش　　یکی بر لب نهد گوید که خاموش.»

از قضا اخترخان با ده نفر ازبک آمد. شاه را به خاطر رسید که از دلاوران خودش می‌باشد و بنا کرد به آهسته رفتن تا به اخترخان رسید. آن

حرامزاده نگاه کرد درویشی را دید که از متعلقات دنیا رسته و به دریای یتوکل علی‌الله فهو حسبه نشسته و دست در گردن الله یرزق من یشاء بسته. در معنی اخترخان به گوش هوش خود گفت: «اکوداوران، این شیخ‌اوغلی [شاه عباس] است. دست بگذارید او را بگیرم. شنیده‌ام که شب‌ها به لباس درویشی گردش می‌رود.»

چند کلمه عرض کنیم از تهمتن زمان و یکه‌تاز عرصهٔ میدان حسین کرد شبستری. همین که صدای طبل به گوش او رسید سر تا پا غرق اسلحه شد و در میدان رو به قیصریه رفت. از قضا صدای اخترخان به گوش حسین خورد. خوب گوش داد، صدایی شنید که به لفظ ازبک حرف می‌زند. آمد ببیند چه خبر است، دید یکی می‌گوید اکوداوران، این شیخ‌اوغلی است. دیگری می‌گوید من او را نمی‌شناسم. یکی می‌گوید مرا اخترخان می‌گویند، می‌توانی از چنگ من بگریزی؟

آنچه دلم در طلبش می‌شتافت　　در پس این پرده نهان بود یافت

حسین گوش کرد و همه را شنید.

حمیّت آن چنان بر وی اثر کرد　　که از پیراهنش مو سر به در کرد

لب را به دندان گزید و گفت: «ای دل غافل، ایستاده باشی خود را برسان.» مانند اژدهای دمان رسید و گفت:

«رقیب دور تو گردید و من نگردیدم
بیا به دور تو گردم تعصب از دین است»

در غیظ شد و نعره کشید که: «خبیث، با درویش فقیر چه کار داری؟»

که شاه عباس خوشحال شد. حسین تیغ را کشید و گفت: «ای بدجنس! بگیر از دست من که مادرت را به عزایت بنشانم.»

که یکمرتبه اخترخان دید اژدهای دمان رسید. دست رسانید سپر را از

مهره پشت نجات داد و سر راه بر حسین گرفت: «بگیر از دست من!» که قبهٔ سپر بر یکدیگر آشنا کردند. اخترخان خود را به زیر قبهٔ سپر پنهان کرد که آن دلاور تیغ را فرود آورد که سپر مانند غالب پنیر دو نیم شد و رسید بر کلاهخود بند نشد و به ابرو و بعد به دماغش رسید بی‌دماغش کرد و لب بالا را تراشید و لب پایین را خراشید، تا بر حلق و حنجره رسید. آن‌جا که محبت علی را قسمت کرده بودند، به قدر خردلی به او نداده بودند. رسید بر جگرگاهش تا رفت خود را محافظت کند که برق تیغ از میان دو شاخش به در رفت و به جهنم واصل شد. به یکمرتبه آن ده نفر ازبک دور او را گرفتند. آن نامدار مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها هر کس را بر کتف می‌زد از زیر بغلش به در می‌رفت. هر که را بر سر می‌زد چون خیار تر به دونیم می‌کرد. هر که را بر گردن می‌زد سرش چون کوهی در میدان می‌افتاد. ده نفر، نه نفر آن‌ها را کشت. یک نفر آن‌ها پا به گریز نهاد که حسین از دنبالش دوید و او را هم گرفت و هر دو دستش را بست و به دست شاه عباس داد و گفت: «اگر شاه عباس هستی به دستت می‌سپرم. اگر شاه عباس نیستی و درویشی بگیر پالهنگ این ازبک را. فردا می‌آوری و به دست شاه عباس می‌دهی و می‌گویی کار پیاده باباغیبی است، می‌گوید باید از تمام نوچه‌هایت ابلق بگیری تا من به رکابت بیایم و خدمت کنم. اگر ابلق ندادی آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.»

[شاه عباس] ازبک را گرفت و شروع کرد به رفتن. هر قدمی که بر می‌داشت شکر الهی را به جا می‌آورد اما دلگیر بود و با خود می‌گفت: «چرا باباغیبی را نشناختم و اگر بی‌اذیت در رکاب من خدمت می‌کرد خوب بود.» اما در بین راه به میر باقر برخورد.

شاه عباس سر پالهنگ را به دست میر باقر داد و پرخاش کرد و گفت: «سید، بلکه اخترخان مرا کشته بود. شما هیچ یک متوجه کوچه و بازار

نمی‌شوید. امشب کسی به داد من رسید که اخترخان را با نه نفر دیگر کشت و گفت من پیاده باباغیبی هستم باید از هر نوچه‌ات یک ابلق بگیری تا من به رکابت بیایم و خدمت کنم و اگر ابلق ندادی، آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.»

میر باقر ازبک را چوب بسیار زد و شتربندش کرد و بروز نداد. میر باقر در غیظ شد و گفت روغن داغ کنند و بر سرش خمیر بگیرند.

خواستند روغن بریزند، گفت: «نریزید بروز می‌دهم.»

القصه، بروز داد. صبح شد و آفتاب عالمتاب جهان را به نور جمال خود روشن نمود. میر باقر ازبک را برداشت و آورد و در پای تالار، در مقابل شاه عباس تعظیم کرد.

چند کلمه از حسین بشنو! شب که اخترخان را کشت و یک نفر ازبک را به دست شاه عباس داد و رفت، در کاروانسرا، در منزل خودش سلاح را بیرون آورد و به استراحت مشغول شد تا صبح شد و برخاست با لباس مبدل در بازار شروع نمود به گردش اما در میدان، پای تالار تماشا می‌کرد که دید شاه عباس رو کرد به میر باقر که: «با ازبک چه کردی؟»

[میرباقر] عرض کرد: «قبلهٔ عالم، بروز کرد اما به جرثقیل.»

شاه عباس فرمود: «رفقایش؟»

عرض کرد: «در دامنه کوه چند کلمه.»

رفقای اخترخان که شب از منزل بیرون آمدند با ده نفر ازبک، سی نفر دیگر در منزل بودند. سه ساعت گذشت و دیدند اخترخان نیامد. تا صبح منتظر بودند نیامد. صبح روشن شد. برخاستند و با لباس مبدل داخل شهر شدند و همه جا آمدند و از قضا عبورشان افتاد به میدان. جمعیت بسیاری دور نعش اخترخان بود. ده نفر رفیق با خود عهد کردند که هر شب دزدی بروند به خانه‌ها، و هر چه مرد است سر ببرند که جناب علی‌بن‌ابیطالب نگذاشت. این‌جا را داشته باش که میر باقر چند نفر از دلاوران را برداشت

که آنچه از مال مردم برده‌اند با رفیق‌ها بیاورند. ازبک را محکم بر مال بستند و رفتند به کوه صفه، به منزل ازبک‌ها و آن سی نفر را دیدند به خواب می‌باشند و بر سرشان ریختند و همه را دست بستند و آنچه از مال مردم برده بودند گرفتند و ازبک‌ها را نفت ریختند و آتش زدند. شاه عباس رو کرد به میرزا باقر که: «در باب ابلق چه می‌گویی؟»

گفت: «قبلهٔ عالم به سلامت [باد] ما ابلق نمی‌دهیم.»

شاه عباس فرمود: «بسیار خوب، این جوان را از شما می‌خواهم.»

میر باقر نعره کشید و گفت: «ای دلاوران! اخترخان مدتی بود آتش روشن کرده بود. یک نفر اخترخان را کشته و نام خود را پیاده باباغیبی گذارده است. از شما ابلق می‌خواهد.»

حسین که با لباس مبدل در بارگاه بود همه را شنید و دید صف سلام بر هم خورد. رفت به منزلش. اما میر باقر نعره کشید و گفت: «ای دلاوران! امشب که قدم در چهارسوق می‌گذارد؟»

ملک چاقچوردوز داوطلب شد که پیاده باباغیبی را بگیرد و بی‌اذیت بیاورد خدمت شاه عباس. شب در چهارسوق قرار گرفت. حسین منتظر بود که طبل صدا کند. دو ساعت از شب گذشت. حسب‌الفرموده ملک چاقچوردوز طبل را زدند که صدای گرم گرم آن به گوش حسین نامدار رسید. سپندآسا از جای خود جستن نمود، خورجین سلاح پیش کشید، مستغرق دریای آهن و فولاد گردید، قد مردی را علم ساخت، از حجره بیرون آمد و از چینه بالا رفت و انداخت بر لب دیوار و خود را در میان شارع گرفت و شروع کرد به راه رفتن. تا رسید به دهنه چهارسوق و سنگی نتراشیده برداشت و بر کاسهٔ مشعل زد که مشعل هزار تکه شد و ملک چاقچوردوز نعره کشید که: «ای سیاهی! کیستی؟ اگر راه گم کرده‌ای بیا تا راه به تو نشان دهم. اگر سوداگری سنگ مینداز. اگر دلاوری ایلچیِ تو به ما رسید به سر ما قدم بگذار.»

در میدان تهمتن هر دو پای را به زمین زد و خود را در مقابل ملک چاقچوردوز گرفت، گفت: «احداث، شب بخیر!»

ملک گفت: «شب و روزت بخیر، خوش آمدی!»

حسین گفت: «اگر خوش، اگر ناخوش آمدیم.

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم.»

ملک دست به قبضهٔ شمشیر رسانید. حسین گفت: «تو عظمتی نداری که ما سپر به دم تیغ تو بدهیم. تا بدانی نام من پیاده باباغیبی است و تو نامت را بگو.»

گفت: «مرا ملک چاقچوردوز می‌گویند.»

حسین گفت: «بزن تا بدانم چه در بازو داری.»

که ملک در غیظ شد و تیغ را فرود آورد. تهمتن مابین زمین و آسمان بند دستش راگرفت و چهار انگشت لمس کرد و چنان تپانچه به روی او زد که مانند نگین سکهٔ صاحبقران نقش بست. آن تهمتن دوران یک ابلق از سرش برداشت و برگشت و آمد به منزل خود و به استراحت مشغول شد. اما ملک وقتی به هوش آمد و ابلق خود را ندید، برخاست و رفت. اما دلگیر بود و چون روز بر سر دست آمد و زیر زنجیر جای خود قرار گرفت شاه عباس آمد و در تالار نشست و ملک را طلبید و فرمود: «دیشب چه کردی با پیاده باباغیبی؟»

ملک عرض کرد: «قبلهٔ عالم به یک سیلی مرا ادب کرد و یک ابلق مرا برد.»

شاه عباس در غضب شد چنان که احوالش به هم خورد و گفت: «هر کدام یک ابلق بدهید.»

سید عرض کرد: «من که تا جان در بدن دارم نمی‌دهم.»

فرمود: «امشب برو در چهارسوق و او را بگیر تا از تو هم ابلق بگیرد.»

سید گفت: «به چشم.» و رفت.

حسین آنچه را شاه فرمود شنید و رفت به منزل. تا شب شد سید آمد و در چهارسوق بر صندلی قرار گرفت و اشاره کرد به طبال که طبل بزن. به فرمودهٔ میرباقر دوال به طبل فرو کوفتند. صدای گرم گرم طبل به گوش تهمتن رسید. در دم خورجین سلاح را پیش آورد، غرق آهن و فولاد گردید، قد مردی علم کرد و از حجره بیرون آمد و نگاه کرد و دید اهل کاروانسرا همه در خوابند. خود را به بام رسانید و رفت بالای بام و دست چپ را بـه بـام گـرفت و خـود را در شـارع انـداخت و رسـید بـه دهـنهٔ چهارسوق و سنگ تراشیده‌ای برداشت و زد به کاسهٔ مشعل که سوخته و نیم سوخته بالای هم ریخت. میر باقر گفت: «دلاور، خوش آمدی، قدم بر دیدهٔ ما گذاشتی.»

حسین هر دو پا را به زمین زد و در میان چهارسوق مقابل میر باقر ایستاد و گفت: «احداث، شب بخیر.»

میر باقر گفت: «شب و روزت بخیر!»

حسین نگاه کرد و دید اژدهای دمانی است. پرسید: «دلاور نامت را بگو.»

گفت: «مرا میرباقر آجرپز [می‌گویند]. نام تو چیست؟»

گفت: «مرا پیاده باباغیبی می‌گویند.»

میر باقر گفت: «تو آن نیستی که هفده ابلق از نوچه‌های شاه عباس برده‌ای؟»

گفت: «بلی، در بودن باباحسن بیدآبادی در چهارسوق.»

میر باقر گفت: «بیا یک حرف از من بشنو!»

حسین گفت: «بگو.»

مـیر بـاقر گـفت: «تـو آن نـیستی کـه ابـلق از نـوچه‌های شـاه عَـباس خواسته‌ای؟»

حسین گفت: «بلی.»

میر باقر گفت: «بیا از ابلق خواستن درگذر تا تو را ببرم نزد شاه عباس و در صف غلامان جایت دهم.»

حسین گفت: «حرمت تو بر ما لازم است. اکنون جای این حرف‌ها نیست.»

سید گفت: «تو حرمت خود را نگاه دار که ما راه راست را به دست داریم.» این را گفت و دست رسانیدند به شمشیر. گرم تیغ بازی [بودند] که میر باقر با تردستی چنان شمشیر را بر رگ خواب حسین زد که در غلتید. از آن طرف بابا حسن بیدآبادی شنیده بود که شب میر باقر می‌رود چهارسوق. گفت: «باید بروم تماشا کنم.» آمد و در گوشهٔ چهارسوق، در تاریکی تماشا می‌کرد و با لباس سیاه شب‌روی دید [که] حسین عجب دلاوری است اما حیف که تعلم ندارد. با خود گفت: «اگر میر باقر با تردستی او را مغلوب نماید من او را می‌رهانم.» ایستاده بود تا وقتی که میرباقر با پشت شمشیر بر رگ خواب حسین زد که در غلتید، باباحسن فرصت نداد و به چابکی او را در ربود و آورد در خانه خود و سفارش او را به اهل خانه کرد و بعد بیرون آمد و رفت بالای تالار، خدمت شاه عباس. وقتی رسید که شاه از میرباقر پرسید: «دیشب در چهارسوق چه کردی؟»

عرض کرد: «قبلهٔ عالم، دیشب او را به یک شمشیر انداختم. سیاهپوشی از دهنهٔ چهارسوق آمد و او را برد. اگر تعلیم می‌داشت دلاوری بود که نظیری نداشت.»

شاه عباس افسوس خورد.

اما چند کلمه از بابا حسن بشنو که ساعت خوبی را معین کرده بود و حسین را تعلیم می‌داد. تا [این‌که] روزی گفت: «مرشد اول تو کیست؟»

گفت: «مسیح دکمه‌بند تبریزی.»

بابا حسن گفت: «چه نوع مرشد است؟»

حسین گفت: «روزی گوسفند داشتم، مردم تبریز و قصاب‌ها خواستند از من بگیرند. دو نفر را کشتم. خلق دور مرا گرفتند. مسیح خون آن‌ها را داد و مرا همراه برد به خانه‌اش.»

بابا حسن گفت: «ببرازخان را در تبریز و اخترخان را در اصفهان تو کشتی؟»

حسین گفت: «بلی.»

بابا حسن گفت: «صلاح تو در این است که روز جمعه لباس هندی بپوشی و شَده بر صورت خود بیندازی تا تو را به میدان برم نزد شاه عباس و بگو ای پادشاه از هند آمده‌ام در ایران. یک مرد را بفرست مرا جواب کند. ولی باید صورت خود را بیندی که کسی تو را نشناسد.»

اما چند کلمه از تبریز بشنو! در آن شبی که زن مسیح از حسین سیلی خورد مدتی از این مقدمه گذشت. روزی نشسته بود [که] به یاد حسین افتاد و با خود گفت: «جواب مسیح را چه بدهم؟» در خانهٔ مکر و حیله فرو رفت. روزی کسی به اصفهان می‌رفت. خطایی خانم عریضه نوشت و به قاصد داد که به مسیح برساند. قاصد همه جا آمد تا در اصفهان نامه را به دست مسیح داد. مسیح از دیدن آن نامه مسرور شد و مرور کرد و دید نوشته است که: «ای مسیح! دانسته و آگاه باش که آدم بی‌سر و پا را در خانه انداختی و رفتی تا بعد از چند روز شکمش گوشت نو بالا آورده بود و یک روز چند نفر گرسنه پابرهنه را با خود به خانه آورد و از من چیزی خواست ندادم، اما آنچه خود گفته بودی دادم. آمد بالای سر من از جهت زنا و من ابا کردم. آخرالامر یک دست سلاح آوردم. برداشت و رفت.» مسیح از مضمون نامه مطلع شد.

به او گفتند: «این مرد را چرا در خانه جا دادی؟»

مسیح گفت: «زر دادم و خریدم.»

مسیح از بس که احوالش بر هم خورد، در دم عریضه را برد خدمت

شاه عباس. شاه فرمود: «مرخصی، برو به تبریز و حسین را در هر جا ببینی خونش به تو حلال. هر نوع که می‌خواهی او را بکش.»

در دم مسیح در مقابل شاه عباس تعظیم کرد و به منزل رفت و تدارک خود را دید و روانه تبریز شد.

از قضا بابا حسن بیدآبادی در میان دلاوران ایستاده بود. آنچه عرض کردیم همه را شنید. در دم به خانه آمد و اشتلم‌کنان داخل خانه شد. حسین او را استقبال نمود. بابا حسن رو کرد به حسین که: «ای نامرد از زن کم‌تر!»

حسین گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم، مگر چه شنیدی بگو تا من بشنوم.»

بابا حسن گفت: «چرا رفتی سر زن مسیح که از برای مسیح نوشته است.»

گفت: «بابا، به ذات پاک جناب اقدس الهی آنچه شنیده‌ای خلاف است. نطفهٔ پدرم نباشم اگر نروم در تبریز و زن مسیح را قصاص نکنم.» و افزود: «ای مرشد! من امروز با خدای خود قرار می‌دهم که بند من به حرام باز نشده.» بابا حسن را وداع نمود.

باباحسن گفت: «مسیح رقم قتل تو را از شاه عباس گرفته است.»

حسین گفت: «اگر بتواند بکشد. اگر نتواند حرف یاوه می‌گوید.» و با چشم گریان اسب را زین کرد و خورجین و اسلحه را بر ترک مرکب انداخت و سوار شد و مانند شیر خشمناک، رو به تبریز، مانند برق لامع بنا کرد به رفتن.

از قضا آن روز هم مسیح ترفت. حسین یک روز پیش‌تر وارد تبریز شد و یکسر رفت و خانه مسیح را سراغ کرد و آمد و دید مسیح هنوز نیامده. پس از تبریز بیرون شد و در یک فرسخی بر لب چشمهٔ آبی قرار گرفت تا مسیح بیاید. پس از یک روز غلامان مسیح بر سر چشمه رسیدند. حسین تا آن‌ها را دید نقاب به صورت خود انداخت و مانند سد سکندر بر لب

چشمه ایستاد. غلامان پیش آمدند و بارخانه مسیح را آوردند و خواستند بار فرود آورند که دیدند جوانی مانند رستم دستان بر سر چشمه ایستاده است، اما آنچه اسلحه از مسیح برده و رفته تمام در خورجین اوست و شمشیر اخترخان را حمایل کرده و سر او را بر مهرهٔ پشت انداخته است. دیدند این جوان از جوانی و مردانگی چیزی باقی ندارد. نهیب به غلامان زد که: «چه کار می‌خواهید بکنید؟»

گفتند: «می‌خواهیم بار فرود آوریم. ما از نوکرهای مسیح هستیم.»

حسین شمشیر از غلاف کشید و گفت: «ناگفته بار فرود می‌آورید؟»

آن‌ها تیغ‌ها را کشیدند که حسین سه نفر را با پشت تیغ انداخت. بقیه می‌گریختند که مسیح پیدا شد و دید جوانی ایستاده. نوکرها را گفت: «چرا چادر نزده‌اید؟»

گفتند: «این جوان مانع است.» که لب را به دندان جوید و گفت: «ای دزد روی بسته، چرا نمی‌گذاری چادر بزنند؟»

حسین گفت: «این سرزمین منزل ماست. نمی‌گذارم کسی منزل نماید. حرفی داری بسم‌الله.»

مسیح نهیب داد: «ای دزد! تو کیستی که ادعا می‌کنی؟» و رو کرد به میرزا حسین که: «بگیر این جوان را.» میرزا حسین پیش رفت و گفت: «از جهل دست بردار که کشته می‌شوی.»

حسین گفت: «تو کیستی؟ من به قول کسی نیامدم که به قول تو باز برگردم.»

میرزا حسین به یک دست فشردن ادب شد. مسیح رو کرد به همراه‌ها که: «چرا ایستاده‌اید؟ بگیرید این جوان را.» که هجوم آوردند.

حسین شمشیر کشید و در میان آن‌ها افتاد. همه متفرق شدند. مسیح دید کسی باقی نمانده گفت: «نمی‌ترسم و تیغ هم به تو نمی‌کشم. با تو کشتی می‌گیرم که تیغ کشیدن ما با تو صورتی ندارد.» مسیح تیغ را در غلاف جا داد.

و شجاع زبردست حسین گفت: «به شرط آن‌که غافل کسی از عقب ما نیاید.»

مسیح قدغن کرد کسی نیاید. و از روی قدرت و قوت به کشتی مشغول شدند و کوشیدند و آخرالامر، حسین کرد شبستری قد و قامت مسیح را از جا بلند نمود و او را به زمین نهاد و خنجر کشید که مسیح گفت: «تو را به خدا کیستی؟ و چرا می‌خواهی خون مرا بریزی؟»

حسین گفت: «کسی که به قول زن رفتار کند و داوطلب شود که کسی را شهر به شهر ببرد و به این روز گرفتار کند سزای او همین است.» در آن دم حسین کرد شبستری نقاب را از صورت خود برداشت و در قدم مسیح انداخت. مسیح زیر بغلش را گرفت و حسین برخاست.

مسیح گفت: «ای نمک به حرام! زن ما مادر توست. چرا رفته‌ای سر زن من؟»

حسین قسم یاد کرد که: «همچو غلطی ننموده‌ام هرگز. من در اصفهان بودم و از برای همین نقل آمده‌ام. یک روز بیش‌تر نیست وارد تبریز شده‌ام. در این‌جا ماندم شما بیایید که دستگیر شما بشود که من نمک به حرام نیستم و صفت دارم و تا زنده‌ام آزاد کردهٔ تو می‌باشم. تو پدر منی و زنت مادر من.»

هر دو سوار شدند به اتفاق میرزا حسین و نوچه‌ها و غلامان آمدند به منزل مسیح و پیاده شدند و دهنهٔ مرکب‌ها را بر یال مرکب زدند و مسیح دست حسین را گرفت و با خود گفت: «هرگاه حسین این کار را نکرده یقین نمک به حلال است و حق با اوست.» گفت بسم الله و داخل خانه شد.

زن مسیح چون نظرش به طاق ابروی حسین افتاد، از خجالت و شرمندگی سر به زیر انداخت. مسیح خطایی خانم را گفت: «ای زن راست بگو. تو را به خدا قسم تهمت به حسین مزن! تو تازه‌مسلمان هستی. بگو ببینم حسین با تو چه کار کرده؟ تو تازه‌مسلمانی اگر دروغ بگویی جناب

پیغمبر و حضرت فاطمه زهرا از تو رو می‌گردانند و از شفاعت آن دو بزرگوار محروم و بی‌بهره می‌شوی. راست بگو.»

خطایی خانم گفت: «به این دو بزرگوار قسم که شبی دو نفر مهمان رسید از برای حسین و پیغام داد که امشب طعام بیش‌تر بده که امشب ما مهمان داریم. من گفتم آنچه مسیح فرموده بیش‌تر نمی‌دهم و ندارم و شب آمد بالای سر من گفت خرج مسیح را زیاد نکردی و مرا خجالت دادی.»

مسیح سیلی به صورت خطایی خانم زد و تیغ را کشید و خواست بر فرقش زند که حسین دست آورد دم شمشیر و نگذاشت. مسیح دست در گردن حسین کرد و صورت او را بوسید و گفت: «این سلاح دیگر از کیست؟»

گفت: «مال اخترخان است که به اصفهان آمده بود و آتش روشن کرده بود.»

مسیح گفت: «تو او را کشتی؟»

حسین گفت: «بلی.»

مسیح پرسید: «آن شبی که میر باقر تو را از پشت تیغ انداخت، کی تو را ربود؟»

گفت: «بابا حسن مرا ربود و به خانه برد و شش روز ریاضت کشید و مرا تعلیم داد. از برای من فکر داشت که آمدم در تبریز که مبادا بروی در شبستر و اقوام مرا از تیغ بگذرانی به جهت همین آمده‌ام.» بعد مسیح را وداع کرد و رو به شبستر نهاد و همه جا آمد تا به منزل خویشان خود رسید. دور حسین را گرفتند که برادر حسین آمد. چون برادر خود را دید، او را دربر کشید. و اقلان را زبان بدین مقال مترنم بود:

کجا بودی که از غم سوختی آزرده جانی را
به قدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

بناکرداز حسین احوالپرسی کردن. حسین سرگذشت خود را از اول تا آخر تعریف نمود. چند روز در ولایت خود ماند و بعد دوستان را به برادر خود سپرد و از ولایت بیرون آمد. همه جا آمد تا داخل شهر تبریز شد و وارد تکیه شد. یکی از دوستان سابق از او پرسید: «در این مدت کجا بودی؟»

گفت: «آن زمانی که این‌جا بودم، روزی اقوام بنده از ولایت آمده بودند. رفتم به در خانه مسیح گفتم من امشب مهمان دارم چیزی زیادتر بدهند. زن مسیح گفت یک جوی زیادتر ندهند و چند فحش به من داد. شنیدم و رفتم سطل را در دکان آشپزی گرو گذاشتم و دو دوری چیز گرفتم و آوردم و گذران کردم. شب دیگر بالای سر زن مسیح رفتم و اسلحه گرفتم و آمدم اصفهان و یک چند روز ماندم. خوب بلدیت به هم رساندم. شب رفتم و اخترخان را در میدان کشتم. هر شب می‌رفتم در چهارسوق تا آن‌که میر باقر مرا زخم زد و بابا حسن مرا در ربود. چند مدت خدمت کردم تا در همه فنون ماهر گشتم تا آن‌که زن مسیح از برای مسیح نامه فرستاد که حسین شب آمده بالای سر من. ما را بهتان زد. چون مسیح این کاغذ را دید از شاه عباس مرخصی گرفت و آمد به تبریز که برود در شبستر خانه مرا خراب کند و اقوام مرا از دم شمشیر بگذراند که بابا حسن آمد و گفت تو بالای سر زن مسیح رفته‌ای. نمک به حرام این چه کار بود کردی؟ من جواب عرض کردم به علی قسم است که این کار از من سر نزده. پیشانی مرا بوسید و گفت زود برو به تبریز که مسیح رفت تبریز. من آمدم که رفع تهمت از خود بنمایم. حال خدمت شما رسیده‌ام.»

از قضا درویش بلبل عراقی رفته بود به مشهد. داروغهٔ شهر که دشمن خاندان رسول بود، گوش و دماغ او را بریده بود. وارد تکیه شد. حسین از او احوال پرسید. گفت: «من در بازار مشهد گردش می‌کردم و مدح علی را می‌گفتم و یوگ سبز می‌دادم که مرا گرفتند و دست مرا بستند و نزد یاری نیم چشم بردند. آن ازبک به من گفت دست از دامن علی بردار و مدح

چهار یار کن. من گفتم دست از دامن مولا برنداشته‌ام و برنخواهم داشت. آن حرامزاده گوش و دماغ مرا برید و از شهر بیرون کرد. آمدم بروم به نجف شکوه او را به علی بکنم.»

حسین پرسید: «حاکم کیست؟»

درویش گفت: «قراچه‌خان ازبک، داروغه یاری نیم چشم است.»

حسین لب را به دندان جوید و سوار شد برود به مشهد و تقاص گوش درویش را بنماید. روکرد به مشهد و همه جا می‌تاخت تا به سمنان رسید. او را ضیافت نمودند. از آن‌جا روانه شد به غفرانیه و از آن‌جا هم رسید به مشهد مقدس و داخل شهر شد و در کاروانسرایی منزل نمود. اوده‌باشی را صدا زد و قدری زر در دامن او ریخت. اوده‌باشی گفت: «صاحب کاروانسرا نیستم. چرا پول به من می‌دهی؟»

حسین در غیظ شد و گفت: «باجینی سیکیم، این پول‌ها مال تو باشد یک حجره به ما بده و اسب را توجه کن تا بعد از خجالت تو در آییم.»

اوده‌باشی گفت: «به چشم.» مرکب را برگردانید و بست و علف نزد او ریخت و یک حجره هم به او داد و خورجین اسلحه او را برد و در حجره نهاد و غلیان آورد. نمی‌دانست چه نوع خدمت کند.

حسین گفت: «قارداش، امشب یک من برنج و یک قند و یک بره بیاور برای شب تهیه کن.» و سفارش مرکب نمود و روانه بازار شد. همه جا آمد تا رسید در چهارسوق و دید صندلی نهاده‌اند و حرامزاده‌ای در بالای صندلی قرارگرفته است. حسین دست زد بالای شانه ازبکی و ازبک رو بر گردانید؛ چشمش افتاد بر جوانی نورانی و پرسید که: «این جوانی که در بالای صندلی قرارگرفته چه نام دارد؟»

گفت: «یاری نیم چشم.»

تهمتن گفت: «چه کاره است؟»

گفت: «داروغه.»

پرسید: «شب در چهارسوق می‌نشیند؟»

گفت: «بلی.»

پرسید: «حاکمش کیست؟»

گفت: «قراچه‌خان.»

[حسین] از چهارسوق بیرون آمد و صدایی به گوشش رسید. انگار چکش می‌زدند. پرسید، گفتند ضرابخانه است. پرسید به نام که سکه می‌زنند گفتند به اسم شیخ‌اوغلی شاه عباس. کمندانداز را پیدا کرد و تا شام آمد، در کاروانسرا اوده‌باشی را طلبید و گفت: «شام و غلیان.» صرف نمود.

اوده‌باشی متعجب بود از خوراک او؛ در فکر بود.

حسین گفت: «هر شب این خوراک من است. برای هر شب همین قاعده بپز و از پول ما برای خودت هم بپز. من نظرتنگ نیستم.»

[اوده‌باشی] آب آورد و حسین دست و دهنش را شست و گفت: «بستر بیاور تا بخوابم.»

رفت بستر آورد [و حسین] خوابید. اوده‌باشی رفت. حسین صبر کرد که همه مردم خواب رفتند [و بعد] در حجره را بالا کرد و دید همهٔ مردم در خوابند. اول سلاح را پوشید و غرق آهن و فولاد شد.

ازبک به کمان و تیر و خنجر نازد　　عباس به ذوالفقار حیدر نازد

کمند عدوی خاراشکاف را بر کمر پیچید و بیرون آمد و در حجره را بست و پا گذاشت به پای بام و کمند را بند کرد و مانند اجل سرازیر شد. در راه می‌رفت تا رسید به پای ضرابخانه. کمند و بند را از دور کمر باز نمود؛ چین چین، حلقه حلقه، مانند زلف عروسان مهوش بر روی دست باز نمود و انداخت بر طارم افلاک و تکانی داد و دید محکم است و رفت بالا و از آن طرف سرازیر شد و رفت. در میان ضرابخانه گردش می‌کرد که

دید بیست نفر از اهل ضرابخانه خوابیده‌اند. همه را بی‌هوش کرد و خنجر میرباقر را از غلاف بیرون آورد و سر هر بیست نفر را مانند سر سگ برید و رفت شال دستمال را پر زر کرد و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت. کوله‌بار زر را کشید بالا و نامه نوشت و انداخت در میان ضرابخانه و رفت به منزل خود و خوابید.

تا صبح بر آمد نیر اعظم و عطیه‌بخش ممالک عالم، آفتاب عالمتاب، عالم را به نور جمال خود منور گردانید. مشرفان ضرابخانه به اشتهای تمام آمدند به ضرابخانه و درها را بستند و دیدند پنجره کنده شده است. حیات آن‌ها قطع شد. در دم نعره کشیدند که: «ای یاران دیشب ضرابخانه را دزد زده.» یک نفر بالای بام آمد و دید، خدا برکت دهد، بیست نفر را سر بریده‌اند. صدای شیون و غوغا بلند شد. مشرفان ضرابخانه در را باز نمودند. گردش می‌کردند که پنج صندوق را خالی دیدند. کاغذ را یافتند و برداشتند و روانه بارگاه قراچه‌خان شدند. قراچه‌خان پرسید: «چه خبر است؟»

مشرفان گفتند: «دیشب بیست نفر را در ضرابخانه سر بریده‌اند و پنج صندوق را خالی کرده‌اند.»

قراچه‌خان گفت: «دیگر چه کرده‌اند؟»

گفتند: «کاغذ هم انداخته‌اند.»

قراچه‌خان لب را به دندان جوید، چنان که خونابه از دهنش سرازیر شد. گفت: «یاران، دزد کاغذ نمی‌اندازد.»

کاغذ را به دست او دادند. مرور کرد و دید نوشته است: «ای قراچه‌خان، کسی را با کسی کاری نباشد. دانسته و آگاه باش کار کار تهمتن دوران، یکه‌تاز عرصهٔ میدان، دیو سفید آذربایجان، حسین کرد است. آمده تقاص گوش و دماغ درویش بلبل عراقی را بنماید. ای قراچه‌خان! آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.

بشنو از تهمتن دوران، شیر بیشهٔ آذربایجان، دست پروردهٔ مسیح دکمه‌بند تبریزی و باباحسن بیدآبادی.»

چون صبح شد و آفتاب عالمتاب عالم را به نور جمال خود زینت داد، برخاست و لباس خود را تغییر داد و اوده‌باشی را طلبید و سفارش مرکب نمود. برای خوراک شب دستور داد و از کاروانسرا بیرون آمد. همه جا گردش می‌کرد که دید خلق می‌دوند. از یکی پرسید: «چه خبر است که مردم می‌دوند؟»

گفت: «دیشب بیست نفر از دوستان چهار یار را در ضرابخانه سر بریده‌اند.» با هم صحبت می‌کردند و می‌رفتند تا داخل بارگاه قراچه‌خان شدند. در کوچه ایستادند و دیدند قراچه‌خان کاغذ را می‌خواند. دیدند نوشته است کار کار حسین کرد است. «ای قراچه‌خان! دانسته و آگاه باش در چندی قبل درویش بلبل عراقی به مشهد آمده. در بازار مدح و ثنای علی‌بن‌ابیطالب را می‌خوانده که یاری نیم چشم داروغه توگوش و دماغ او را بریده. ای قراچه‌خان! اگر می‌خواهی اذیت من به تو نرسد یاری را می‌گیری و او را چهار قسمت می‌کنی و در چهارسوق می‌آویزی که مردم ببینند و از او عبرت بگیرند و اگر نکردی هر چه دیدی از چشم خود دیده‌ای.» قراچه‌خان گفت: «یاری نیم چشم را بیاورید!»

فراشان یاری را آوردند. قراچه‌خان رو کرد به یاری که: «ای حرامزاده! شنیده‌ام درویش بلبل عراقی راگوش و دماغ بریده‌ای.»

گفت: «اسم علی، خلیفه چهارم، را نتوانستم بشنوم، گوش و دماغ او را بریدم.»

قراچه‌خان گفت: «ای حرامزاده! تو را به این کار چه کار است.»

اجر غلامان علی با علی　　اجر غلامان عمر با عمر

درحال، قراچه‌خان گفت: «جلاد جلاد، برآمد از جهان فریاد فریاد.»

در دم جلاد گریبان یاری را گرفت و به زیر تیغ نشانید و دست بلند کرد که تیغ را فرود بیاورد، یاری نعره کشید که: «ای قراچه‌خان! تو را به چهار یار قسم می‌دهم بگو دست نگه دارد. عرضی دارم.»

قراچه‌خان گفت: «دست نگاه دار [ببینیم] این کستوان غلطبان چه می‌گوید.»

یاری گفت: «از برای چه مرا می‌کشی؟»

گفت: «از برای آن‌که چرا درویش را بی‌گوش و دماغ کرده‌ای و آتش به شهر مشهد زده‌ای؟ یک حسین آمده و این آتش را روشن کرده است. ضرابخانه را زده و این بیست نفر را کشته است.»

یاری گفت: «اگر من او را بگیرم و به دستت بدهم دیگر کاری داری؟ اگر من آتش کرده‌ام خود خاموش می‌کنم.» و از بارگاه بیرون آمد و در دم چند نفر ازیک برداشت همراه خود و رفت به چهارسوق.

بشنو از تهمتن زمان و یکه‌تاز عرصهٔ میدان و دیو سفید آذربایجان و تور دیدهٔ اسلامیان، منظور نظر مرشد کامل، فرزندزادهٔ اسدالله الغالب و دست‌پروردهٔ باباحسن بید آبادی و مسیح دکمه‌بند تبریزی، از بارگاه بیرون آمد و در دم به منزل خود رفت و داخل کاروانسرا، در حجرهٔ خود قرار گرفت. دو ساعت از شب گذشت و یاری در میان چهارسوق نشست و مانند خروس تیر خورده لب را به دندان جوید و گفت: «طبل بزنند.»

به گفتهٔ یاری طبل زدند.

کجک با دهل فتنه بنیاد کرد　　دهل دست بر سر زد و داد کرد

صدای گرم گرم طبل بلند گردید. صدا به گوش حسین رسید. آن شیر نر صدای طبل را که شنید دوکنده زانو بر زمین زد و غرق آهن و فولاد شد و قد مردی علم کرد و گفت:

«دلیـــــران نـــــترسند ز آواز کـــوس
که دو پاره چوب است و یک پاره پوست»

پر و پای خود را محکم بست و به قاعدهٔ هر شب از بام بالا رفت و از دیوار سرازیر شد. در کوچه و بازارگردش می‌کرد که از قضا رسید به در خانه‌ای عالی که پیش اتاق خانه را از لاجورد منقش کرده بودند. نظر انداخت بر طارم افلاک و گفت: «این خانه امیر است.» کمند را مانند زلف عروسان جمع کرد و انداخت در میان، تالارخانهٔ بسیار خوبی را در نظر آورد و دید چهار شمع کافوری در سوز و گداز است. پا گذاشت به تالار و رفت و دید ازبکی با زن خودش دست در گردن همدیگر درخوابند. تهمتن بالا سر ازبک دست کرد در جل‌بندی و پنجهٔ عیاری را بیرون آورد و دو مثقال دارو در دماغ ازبک و زنش ریخت. زن او را انداخت داخل تالار و ازبک را برد و دم باغچه سر و دست را به درخت بست و رفت بالای درخت و چند ترکه لمس چید و سرازیر شد و هر دو پای آن بی‌دین را بست به چوب و ده ناخن او را گرفت. آن مرد اشاره کرد که مزن هر چه می‌خواهی می‌دهم. حسین پایش را باز کرد. دست حسین را گرفت و او را به زیر زمین برد. حسین دید که، خدا برکت بدهد، صندوق‌های زر روی هم گذارده است. پنج صندوق را خالی کرد میان شال دستمال و کوله‌بار را به دوش کشید و آورد و در منزل گذاشت و خود بیرون آمد. همه جا غریبانه می‌خواند و می‌رفت تا رسید پشت کاروانسرایی. کمند را بیرون آورد و انداخت و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد. در الماس کوب را از پا برید و آمد و در حجره را باز کرد و چهارده نفر مستحفظ را بی‌هوش کرد و صندوق جواهر را برداشت و از راهی که آمده بود برگشت و مانند برق لامع آمد منزل و در بستر خوابید.

تا صبح بر سر دست آمد، چهارده نفر ازبک از نسیم صبح به هوش

آمدند و دیدند صندوقچهٔ جواهر نیست. بنا به گریه نمودند و گریبان چاک کردند رو به بارگاه نهادند. وقتی رسیدند قراچه‌خان آمد که: «یاران چه خبر است؟»

گفتند: «خدا مرگ دهد، این چه ولایتی است. دیشب دزد به کاروانسرا آمده و صندوق جواهر را برده. دیگر ما به چه رو به شهر بلخ برویم.»

قراچه‌خان لب را به دندان جوید و گفت: «یاری را بیاورید!» یاری آمد. [قراچه‌خان] گفت: «حسین را از تو می‌خواهم، با مال مردم.»

یاری گفت: «امشب او را می‌گیرم.»

قراچه‌خان رو کرد به امیران ازبک که: «بروید به حجره و خاطرجمع شوید.»

ازبک‌ها مأیوس رفتند. حسین همه را شنید.

شب بر سر دست آمد. یاری گفت: «ای دلاوران! امشب به گردش بروید. من خود در چهارسوق می‌نشینم.»

دو ساعت که از شب گذشت به فرمودهٔ یاری طبل را زدند که صدای طبل در گنبد دوار بلند شد و به گوش حسین رسید. [حسین] سلاح را پیش کشید و مانند تیغ مصری عریان شد. سلاح مثل دکان سمساری خرمن بود. غرق آهن و فولادگردید و قد مردی علم کرد و از حجره بیرون آمد. از بالای بام خود را به شارع انداخت و شروع کرد به رفتن؛ مانند برق لامع. تا رسید پشت خانهٔ قراچه‌خان کمند را باز کرد و انداخت، به تردستی، بالای بام و از آن طرف سرازیر شد در میان حیاط و دید کسی نیست. به چستی و چالاکی پنجهٔ عیاری را بیرون آورد و دارو ریخت و هر کجا آدم بود بی‌هوش کرد [، بعد] آمد به تالار و گردش کرد و دید وسط تالار، قراچه‌خان دست در گردن منکوحه‌اش در خواب است. تهمتن پنجه عیاری را گذاشت بر دماغ قراچه‌خان و پف کرد که بی‌هوش شد. منکوحه‌اش را هم بی‌هوش کرد. قراچه‌خان را در میان پردهٔ گلیم گذاشت

و برد و در میان باغ گذاشت و او را به هوش آورد. چون به هوش آمد، گفت: «تو کیستی؟»

[حسین] گفت: «ای ولدالزنا! ما را نمی‌شناسی؟»

گفت: «اکو، ما ندیدیم شما را.»

تهمتن گفت: «مرا حسین کرد می‌گویند.»

گفت: «وای، حسین تویی که ضرابخانه را بریده و در خانه بت‌پرست‌ها رفته است؟»

[حسین گفت]: «پرورده من است.»

قراچه‌خان گفت: «صندوقچهٔ جواهر را چه کردی؟»

گفت: «او را هم تو می‌دانی ما بردیم.»

گفت: «از ما چه می‌خواهی؟»

گفت: «تا اذیت ما به تو نرسد کوله‌بار زر می‌خواهم.»

قراچه‌خان گفت: «آیا تو می‌دانی من کیستم؟ قراچه‌خان.»

[حسین] دست بالا برد که بزنند.

[قراچه‌خان] گفت: «مزن، هر چه می‌خواهی می‌دهم.»

در دم پایش را باز کرد. تهمتن شال دستمال را پای گاوصندوق انداخت و قفل را گرفت و مانند خمیرمایه پیچاند دور انداخت و در پایهٔ گاوصندوق قرار گرفت و سرازیر کرد و یک کولهٔ مطبوعی ساخت و گفت: «قراچه‌خان تشریف بیاورند بیرون.»

قراچه‌خان از هول جان بیرون آمد. تهمتن گفت: «باید ریش و سبیل تو را بتراشم.»

[قراچه‌خان] هر چه التماس کرد قبول نکرد. تیغ را گذاشت و ریش و سبیل را تراشید و در جل‌بندی گذاشت و گفت: «این همه آزار ما که به تو می‌رسد از برای این است که ما گفتیم یاری را چهار حصه کن فایده نکرد که گوش و دماغ درویش علی را بریده بود. حال ما می‌رویم، اگر باز یاری

را چهار حصه نکردی، یک شب می‌آیم سرت را می‌برم و اگر هم ادبش کردی ما هم می‌رویم.» و از راهی که آمده بود، مانند برق لامع برگشت و رفت. در کوچه نگاه کرد و دید روشنایی نمودار شد. دید حرامزاده‌ای با مشعل می‌آید غرق سلاح. قد مانند سرو، سر چون گنبد دوار و بازو چون شاخ چنار، با بیست نفر ازبک که از عقب او می‌آیند. تهمتن کوله‌بار را گذاشت و در جای تاریکی ایستاد. چشم ازبک بر سیاهی افتاد و پرسید: «کیستی؟ و در این وقت شب کجا بودی؟»

حسین گفت: «ما را نمی‌شناسی؟»

گفت: «اگر نشناسم بعید نیست.»

تهمتن گفت: «اگر دانی دانی و اگر ندانی بگویم تا بدانی. مرا تهمتن دوران و یکه‌تاز عرصهٔ میدان منظور نظر مرشد کامل، فرزندزادهٔ علی‌بن‌ابیطالب و دست‌پروردهٔ باباحسن بیدآبادی و مسیح دکمه‌بند تبریزی، حسین کرد شبستری می‌گویند. تو کیستی؟»

گفت: «مرا نظر کردهٔ آل عثمان، آتشی احداث مشهد می‌گویند.»

تهمتن گفت: «ای باجینی سیکیم، آروادین قحبه، من تو را در آسمان می‌جستم در زمین به‌گیر من آمدی. از برای چه گوش و دماغ درویش بلبل را بریدی؟»

آتشی دست رسانید به قبضهٔ شمشیر و دست دیگر به سپر و گرم تیغ‌بازی شدند که تهمتن مانند شیر غرید و تیغ را بلند کرد و بر صندوق سینه رسانید و به جگرگاه او رسید و به جهنم واصل شد. یکمرتبه بیست نفر ازبک دور تهمتن را گرفتند. تهمتن مانند شیر خشمناک در میان ازبکان افتاد و شانزده نفر را کشت و چهار نفر دیگر گریختند؛ مانند روباه فریاد می‌کشیدند و می‌رفتند. تهمتن دید کسی دیگر نیست. آن دلاور شروع کرد به ابیات خواندن تا رسید به کاروانسرا. داخل شد. در حجره را باز کرد و

رفت به حجره. کوله‌بار را بر زمین گذاشت و سلاح را بیرون کرد و در خورجین نهاد. بعد خوابید تا صبح شد.

اما خنجر بهادر آمد. یاری پرسید: «آتشی در کجاست؟»

خنجر بهادر گفت: «نمی‌دانم.»

ناگهان دهنهٔ چهارسوق بر هم خورد و چهار نفر با گریبان چاک آمدند به شیون‌کنان. یاری پرسید: «کجا بودید؟»

گفتند:

«کفن بیار و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عاقبت بیمار.»

یاری گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «حسین کرد آتشی را شقه کرد و شانزده نفر را کشت.»

یاری گریبان جامه را پاره کرد.

رفتند آتشی را شقه دیدند و آمدند و نزد یاری شیون نمودند. یاری خودش برخاست و رفت و چشمش افتاد بر کشته‌ها، گفت: «اکو، این کستوان عجب زور بازویی دارد.»

کشته‌ها را بر روی تخت گذاشتند و بردند به بارگاه.

اما از زن قراچه‌خان بشنو که گفت: «تو کیستی که به جای قراچه‌خان خوابیده‌ای؟»

جواب نداد. زن در غیظ شد و گفت: «ای یاران! چوب بیاورید.»

کنیزان چوب بسیاری آوردند و شروع کردند به زدن. هرچه او را می‌زدند صدای گرگ می‌کرد. آخر زن قراچه‌خان چوبی بر آرنج قراچه‌خان زد. نعره زد: «چرا می‌زنید؟» دیدند قراچه‌خان است. همه در مقابل او به خاک افتادند و با گردن خم ایستادند. زن قراچه‌خان گفت: «بلکه عثمان دیشب نظرت کرده است.»

گفت: «از دهنش زیاد است. بروید سه طاقه شال بیاورید.» شالی بر پایش بست و شالی بر صورت و گفت: «زیر بغل مرا بگیرید.»

گرفتند و آوردند به بارگاه. بالای تخت قرارگرفت. امیران ازبک دیدند که پایش بسته است، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند. قراچه‌خان از غیظ سر بالا نکرد. بعد گفت: «ای یاری! زن‌جلب! من هر چه مراعات تو کردم نمی‌فهمی. دیشب کجا بودی، این کستوان آمد به خانه من ده ناخن مرا گرفت و ریش و سبیل مرا تراشید و یک کوله‌بار زر برد؟»

یاری گفت: «دیشب تا صبح در چهارسوق بودم نیامد.»

قراچه‌خان گفت: «پس آتشی را کی شقه کرده؟ امشب اگر نگرفتی تو را عوض او می‌کشم.»

یاری را مرخص کرد. یاری مانند خرس تیر خورده رفت و در چهارسوق نشست. از تهمتن بشنو که برخاست و با لباس مبدل رو به خانهٔ کافر قزی رقاص رفت. کافر قزی او را استقبال کرد. تهمتن گفت: «شراب بیاورید!»

شراب آوردند. تهمتن گفت: «برخیز برقص تا قدری سردماغ شویم.»

کافر قزی ایستاد به رقص. در رقص پیاله را پر از شراب کرد و داد به تهمتن. او یک مشت زر ریخت میان سینی و به خوش گذرانیدن مشغول بود تا عصر. از قضا بعضی برخاستند بروند در بین راه برخوردند به لوطی حیدر گلچین و گفتند: «یک جوانی آن جاست بسیار سخی و جوانمرد. اگر خود را رسانی خون خود را می‌خوری.»

لوطی حیدر آمد. تهمتن گفت: «تو کیستی؟ بنشین!»

گفت: «مرا لوطی حیدر گلچین می‌گویند.» و یک دسته گل از دامن بیرون آورد و به آن دلاور داد.

تهمتن گفت: «بنشین، معشوق که می‌رقصید تو هم گوشه‌ای را بگیر، لذتی ببریم.»

کافر قزی هم رقص پاکیزه‌ای کرد. لوطی حیدر برخاست برود که یک دسته گل پیش تهمتن گذاشت و ایستاد.

تهمتن گفت: «می‌خواهی بروی؟»

گفت: «بلی، شب می‌شود دیگر نمی‌توانم بروم.»

حسین دست در جیب کرد و یک مشت زر با چند دانه جواهر داد و لوطی حیدر به خاطرش رسید که ریشخند می‌کند در فکر بود. تهمتن بر خاطرش رسید کم است و یک مشت دیگر داد. لوطی حیدر با ذوق تمام از خانه بیرون آمد و رو به خانهٔ خود رفت و به چهارسوق رسید و دید یاری بی‌دماغ در چهارسوق قرار گرفته. فریاد کرد: «پیش بیا ببینم بی‌شرافت.»

[لوطی حیدر] دست در دامن کرد و چند گل بیرون آورد و به یاری داد. یاری نگاه کرد و دید یک چیزی برق می‌زند، الماس است. بند دست او را گرفت و گفت: «دست‌هایش را ببندید.»

گفت: «تقصیرم چه می‌باشد؟»

گفت: «روز لوطی، شب دزد. این جواهرها را از کجا آوردی؟» یاری پانزده دانهٔ جواهر از میان گل‌ها بیرون آورد.

لوطی حیدر گفت: «جوانی ترک در خانه کافر قزی به من داد.»

یاری که اسم جوان ترک را شنید گفت: «راست می‌گویی. روز اول زهرش به ما رسید. یک مشتی پشت گردن من زد که هنوز گردنم درد می‌کند. بگذارید لوطی حیدر برود و دزد را از من بگیرید.» لوطی حیدر را مرخص کرد.

خنجر بهادر و یاری با سیصد تن ازبک رو به خانهٔ کافر قزی رفتند. یاری دق‌الباب کرد. دایه آمد و در را باز کرد و دید یاری است کافر قزی را

می‌خواهد. دایه رفت و کافر قزی را خبر کرد و آمد پشت در. یاری نهیب کرد که: «ای گیسو بریده، دزد را در خانهٔ خود منزل می‌دهی؟»

گفت: «دزد کیست؟»

گفت: «همین جوان که زرها را به لوطی حیدر داده. ریش و سبیل قراچه‌خان را تراشیده. ضرابخانه را هم بریده. آتشی روشن کرده. آتشی را با سی نفر از دوستان چهار یار کشته. اگر قراچه‌خان بفهمد بند از بندت جدا می‌کند.»

کافر قزی رنگ از صورتش پرید و گفت: «چه کنم بیا بگیرش.»

گفت: «به این شجاعت اگر بخواهیم او را بگیریم تا صد نفر کشته نشوند گیر نمی‌آید.» دست در جیب کرد و یک مشت دارو بیرون آورد و به کافر قزی داد و گفت: «بگیر، شراب بریز تا بخورد و بی‌هوش گردد، بعد او را بگیریم. اگر نکردی به گوش قراچه‌خان برسد، تو را زنده نخواهد گذاشت.»

کافر قزی از ترس داروها را گرفت و در شراب کرد و به تهمتن داد و او لاجرعه سر کشید که زبان تا حقه نافش خشکید. هر چه دهنش را می‌مکید، خشک بود. فهمید که دارو در کاسهٔ سرش جا کرده. تیغ را کشید و گفت: «بدجنس کم پول به تو دادم که دارو دادی؟»

کافر قزی گفت: «یاری به من داد [که] به تو بدهم تا بی‌هوش شوی.»

پرسید: «کجاست؟»

گفت: «با ازبکان بسیار در خانه است.»

تهمتن برخاست و او را گرفت و مانند کرباس پاره‌اش کرد. دایه به در رفت تا در را باز کند که حسین مانند آتش سوزنده از عقب او دوید و تیغ را انداخت و مانند خیار تر دونیمش کرد. بعد آمد به جایی که یاری ایستاده بود و در را باز کرد و لنگه او را نگاه داشت. یاری نعره زد: «اکوداوران، تهمتن آمد. نگذارید بیرون رود دیگر.»

یک اجل برگشته‌ای پیش آمد که زد به کمرش و دو نیم شد. [یاری] گفت: «دیگری برود.»

زد به فرقش که دو پاره شد.

[یاری] نهیب داد: «بروید!»

ده نفر رو آوردند رفتند داخل خانه شدند و دیدند کافر قزی را دو پاره کرده است. القصه، بیست نفر که رفتند به خانه حسین همه را کشت. یاری گفت: «دیگری برود.»

دیگری را هم گردن زد. تا هفت نفر دیگر کشته شدند. خنجر بهادر گفت: «خودت باید بروی هر که می‌رود برنمی‌گردد.»

یاری گفت: «تو باید بروی کشته شوی.»

بشنو از حسین که دل را به دریا زد و گفت:

«ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا
گو بیا سیل نم و خانه ز بنیاد ببر.»

در را باز کرد، شروع کرد به تیغ زدن. خنجر بهادر نهیب کرد به حسین که تیغ آتش‌ریز را زد بر فرقش. یاری آمد تیغ را زد بر کتف او که یاری درغلتید و ازبکان دور حسین کرد را گرفتند. حسین دید دارو نزدیک است اثر کند. اشک از چشمش سرازیر شد. رو کرد به گنبد امام رضا و گفت: «یا امام رضا! من آمده‌ام تقاص گوش و دماغ نوکر تو را بکنم.

شدم شکسته و بیمار یا امام رضا　　برس به داد منِ زار یا امام رضا
کجا روم چه کنم حال دل که را گویم　　من غریب دل افگار یا امام رضا.»

حسین از کشته پشته می‌ساخت. از قضا به جایی رسید که روضهٔ امام پیدا بود. خود را انداخت میان سوراخ گلخن حمامی و افتاد در میان خاکستری که از گلخن بیرون کشیده بودند و به در رفت و بی‌هوش شده بود تا نسیم صبح به مشامش رسید و به هوش آمد. اما ازبکان از معجزهٔ

امام رضا پی را گم کردند. اما حسین چون به هوش آمد دید در خرمن خاکستر افتاده است. از قضا حمامی شب را غلط کرده بود زود به حمام آمد و چراغ را روشن کرد. حسین روشنایی چراغ را دید و فریاد زد که: «چراغ را نگاه دار!» حمامی ترسید و رفت که برگردد. حسین گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم برگرد بیا ببینم کیستی.»

حمامی چشمش افتاد به حسین و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من غریبم، مرا به حمام ببر.»

بردش به حمام. حسین لباس بیرون کرد و رفت به گرمخانه و داخل خزینه شد و سر و تن را صفایی داد و خوابید. از قضا ازبکان تا صبح پی را گم کردند و گفتند حسین غیب شد. صبح آمد ازبکی سر حمام و لباس و سلاح حسین را دید و خندید و بیرون رفت. حمامی بیرون آمد و لباس و سلاح را پوشید و آمد بر در حمام. ازبکان رفتند و بیل و کلنگ آوردند که حمام را بر سر حسین خراب کنند. حسین قفسه حمام را که لنگ می‌گذارند، برداشت و دم خزینه گذاشت و خودش در زیر او ایستاد. بام را بر سر حسین خراب کردند، اما هیچ اذیت به حسین نرسید.

ازبکان رفتند به بارگاه قراچه‌خان و گفتند: «ما حمام را بر سر حسین خراب کردیم.»

قراچه‌خان نگاه کرد، خنجر بهادر را ندید. پرسید: «خنجر بهادر کجاست؟»

گفتند: «بهادر کشته شد. یاری هم زخمدار شد. بسیاری هم کشته شدند.»

گفت: «بروید یاری را ببینید. اگر زخمش کاری نیست او را بیاورید.»

رفتند به خانه‌اش و گفتند آن وقت که زخم خورد رفت به هند. خبر آوردند برای قراچه‌خان. جارچی فرستاد در کوچه و بازار جار بزنند: «وای بر جان کسی که فردا ظهر در باغ نباشد.»

امیران پرسیدند: «از برای چه جار بزنند؟»

گفت: «حسین را به زیر هوار کشتند. البته این زری که برده در خانهٔ مردم است. مطلب آن‌که خلق همه از شهر بیرون آیند و آدم در خانه‌ها بفرستند و در هر خانه که هست آن را با خاک یکسان کنیم.»

همه پسندیدند.

جارچی را بگذار و از حسین بشنو که آفتاب به محل غروب رسید. از قضا جار می‌زدند که به گوش حسین رسید. آن تهمتن زمانی صبر کرد تا شب شد. علی را یاد کرد. یک قوت کرد و قفس را پس انداخت و بیرون آمد و رفت به کاروانسرا و داخل شد. اوده‌باشی را طلبید و گفت: «برو طعام بیاور.»

شب‌مانده داشت، با حاضری آورد. هر دو را خورد و دست و دهن را شست و به خواب رفت.

صبح شد. برخاست و وضو گرفت و نماز خواند. بعد دید صدای جارچی بلند شد. برخاست و با لباس مبدل از کاروانسرا بیرون آمد. جلوی در کاروانسرا خورجین سلاح را پیش می‌آورد که دید خلق فوج فوج از شهر بیرون می‌روند. از یکی پرسید: «خلق کجا می‌روند؟»

گفت: «به باغ صفا می‌روند. ما هم می‌رویم تماشا کنیم.»

در دم آمد به کاروانسرا و خورجین سلاح را پیش آورد. اول مانند تیغ مصری عریان شد. دوم هفت پیراهن حریر از برای گرمی و نرمی در بدن کرد و سوم زره حلقهٔ تنگ داودی را در بر کرد و چهارم کمند را چین‌چین، حلقه حلقه، مانند زلف عروسان در کمر خود قرار داد. القصه، از لعل موزه تا میل ابلق غرق آهن و فولاد گردید و قد مردی علم کرد. خورجین را روی مرکب انداخت. صندوقچهٔ جواهر و سر آتشی را با ریش و سبیل قراچه‌خان نزد خود قرار داد. سوار مرکب شد و تنگ و جام مرصع را به دست گرفت. به بازار ابیات می‌خواند. کلاه پوست خراسانی را چپ

گذاشته بود و رو به شیرک‌خانه می‌رفت. شیرکچی را طلبید و گفت: «شراب بیاور.» شیرکچی نگاه کرد و گفت: «این تنگ و جام مال قراچه‌خان است.» که تهمتن تیغی بر کمرش زد که مانند خیار تر به دو نیم شد. تهمتن در کوچه و بازار می‌رفت و هر که را که می‌گفت مال قراچه‌خان است با شمشیر می‌زد تا از شهر بیرون رفت و رسید به باغ و دید قراچه‌خان در باغ است. قراچه‌خان دید آن تنگ و جام که از او برده‌اند دست حسین است. سوار مرکب شد و سر راه بر حسین گرفت و گفت: «ای خیره‌سر، تو چه بلایی هستی، مگر در زیر هوار حمام کشته نشدی؟ خوب به چنگم افتادی. اگر هزار جان داشته باشی یکی را سالم نخواهی برد.»

پس تیغ برکشید و حوالهٔ سر حسین نمود. آن شیردل بند دست او زد که گرفت. تیغ را قهراً و جبراً از دست او بیرون آورد و چنان بر گردن او زد که سرش صد گام به دور افتاد.

مردم چون قراچه را کشته دیدند دور حسین را گرفتند و خلق مانند ملخ از باغ بیرون آمدند و دویست هزار نفر شدند. حسین رو به شهر نمود و مانند برق لامع می‌رفت. با خود گفت: «چاره این‌ها را نمی‌توان کرد.»

پشه چه پر شد به زندان پیل را — با همه تندی صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

مردم وقتی دیدند حسین رو به شهر می‌رود گفتند چقدر مغرور است که باز رو به شهر می‌رود. مجمع عزادار شدند که قراچه‌خان کشته شد. تهمتن در فکر آن‌که رو به بیابان گذارد داخل شهر شد و از دروازه دیگر به در رفت. از مشهد رو به گریز به اصفهان و تبریز می‌رفت. با اندک روزی به تبریز رسید. ریش و سبیل و ناخن‌ها را در قدم درویش انداخت و عذر بسیار خواست و رو به اصفهان کرد تا رسید به کاروانسرای شاه عباس. اوده‌باشی را طلبید و از مرکب پیاده شد. اول یک مشت زر به دامن او

ریخت. اوده‌باشی خورجین را از گرده مرکب برداشت و برد. بعد یک حجرهٔ پاکیزه به حسین داد و دشک انداخت و غلیان آورد، حسین نشست و غلیان کشید. بعد سفارش مرکب را کرد و از کاروانسرا بیرون آمد. در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا این‌که در دکان بساط اندازی چیزهایی که به دردش می‌خورد خرید. دید که خلقی بسیار می‌روند. گفت معلوم است خبری هست. پرسید: «این‌جا کجاست که مردم می‌روند.»

گفتند: «این‌جا را محکمه بابا حکیم می‌گویند. حالا قهوه‌خانه می‌باشد و رقاصی است این‌جا که او را یوسف ثانی می‌گویند.»

حسین گفت: «واجب است او را ببینم.» داخل تکیه شد و دید خلق پست و بلند را گرفته‌اند. جوانی دید:

هنوزش خط نرسته بر بنا گوش　　به مرگ عاشقان زلفش سیه‌پوش

جمالی دارد مانند آفتاب. نگاهی کرد. تیری از آن غمزهٔ دل‌دوز بر آمد و بر سینهٔ او نشست. اما جوانی بالای صندلی قرار گرفته بود که حسین گفت: «از فقیر جا گرفتن خوب نیست.» و رو به آن جوان کرد که در مقابلش بود، گفت: «ای جوان برخیز تا ما بنشینیم.»

جوان گفت: «تو از ما ضعیف‌تر کسی را ندیدی؟»

حسین گفت: «هر چه نگاه کردم از شما زبردست‌تر ندیدم. خداوند فرموده اکرم‌الضیف ولو کان کافرا.»

جوان گفت: «از جای خود برنمی‌خیزم. مرا جلال یزدی می‌گویند.»

گفت: «هر چه می‌خواهی باش. هر کس به قدر خویش قوه دارد.»

جلال گفت: «اگر تو طاقت یک مشت من داری، صندلی را به تو می‌دهم.»

حسین گفت: «بسم الله.» و بیاض گردن را کشید.

جلال مشت را از روی قوت زد بر گردن حسین که تهمتن دست مالید و گفت: «خدا بیامرزد پدرت را یکی هم از آن طرف بزن.»

که جلال لب را به دندان گزید و از غیظ یک مشت دیگر زد. تهمتن دست مالید و گفت: «حالا نوبت ماست.»

جلال گفت: «بزن زور و قوت تو را ببینم.» و گردن کشید و تهمتن مشت را مانند پنجه فولاد کرد و زیر گردن جلال زد که کبوتروار نقش بست.

جلال برخاست و از تکیه بیرون آمد. مردم همه تماشا می‌کردند؛ آفرین بر بازوی حسین می‌گفتند. تهمتن به جای او بر صندلی قرار گرفت و مشت را گره کرد و بر روی زانو گذاشت. از قضا شاه عباس او را با لباس مبدل در تکیه دید و به نوچه‌های خود گفت: «اژدها صولتی است که قرینه ندارد. کاش می‌آمد و به رکاب خدمت می‌کرد.» شاه ایستاده بود و تماشا می‌کرد. یوسف هم به رقص مشغول بود. تهمتن هرگاه نگاه به یوسف می‌کرد، دلش آب می‌شد. بعد از دقیقه‌ای نگاه کرد و دید یوسف مجمعه دور می‌گرداند و هر کس به قدر مقدور چیزی در آن می‌ریزد تا رسید مقابل تهمتن. دست در جیب کرد و هر دو دست پر از زر را ریخت در مجمعه که مانند جام جمشید برق می‌زد. آفرین بر جوانمردی حسین گفتند. حسین گفت: «قارداش، معذورم بدار که یار غلیان‌فروش است. نمی‌دانستم در این‌جا عبور ما می‌افتد. ان‌شاءالله از خجالت بیرون می‌آیم.»

یوسف که این همت را از تهمتن دید حیرت کرد. مجلس هم برهم خورد و حسین هم بیرون رفت. شاه عباس پیش آمد و سر را برد پیش حسین و گفت: «جوان غریب این شهری، این پولی که امروز خرج کردی به این طور خرج مکن!»

حسین گفت: «چرا؟»

شاه گفت: «باباجان، عهد شاه عباس است مردم را نسق می‌کنند. می‌ترسم اذیتش به تو برسد.»

گفت: «زود برو که ما از شاه عباس بیمی نداریم. شاه عباس شاه

خودش است شاه ما که نیست. برو، خبر از برای او ببر.» حسین قدری راه رفت.

شاه غلام خود را طلبید و گفت: «به این جوان بگو پول کم‌تر خرج کن.»

غلام پیش رفت و گفت: «غریبی، این قدر پول خرج مکن که شاه عباس شکم می‌درد، گوش می‌برد.»

حسین جواب داد: «زن‌قحبه بخیل کیسهٔ مردمی خود می‌دانم.» و دست به خنجر رسانید.

غلام به در رفت و آنچه شنیده بود به عرض شاه عباس رسانید. تهمتن رفت به کاروانسرا و اوده‌باشی را طلبید و گفت: «برو طعام بیاور.»

اوده‌باشی طعام حاضر کرد. حسین خورد و خوابید. تا صبح شد باز سفارش مرکب را نمود و بیرون آمد و در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا وقتی که سلام بر هم خورد. به قاعده هر روز آمد و در قهوه‌خانه دید که حریف دیروزی، که صندلی را از او گرفت، نیامده است. تهمتن بالای صندلی قرار گرفت و پاها را بر روی هم گذاشت و مشت را گره کرد و بر روی زانو گذاشت. یوسف هم به رقص درآمد تا وقت آن رسید که مجمعه را به گردش آورد. حسین دو مشت زر در او ریخت که مانند جام جمشید برق می‌زد. امروز پادشاه به صورت رکاب‌دار باشی آمد و سلام کرد و گفت: «ای جوان، این قدر پول خرج مکن. اگر شاه بشنود آزار می‌کند.»

تهمتن نهیب کرد به شاه عباس و او را رد کرد. آن روز هم گذشت و روز دیگر به صورت درویش آمد. حسین دید درویش آن است که روز اول نصیحت کرد. گفت: «آروادین قحبه، به تو چه رجوع دارد؟ بخیل کیسه مردمی خود می‌دانم.»

تا هفت روز شاه عباس با لباسی آمد و او را نصیحت کرد. اما تهمتن اشتلم می‌کرد. روزی یوسف به پدرش گفت: «این جوان صاحب سخاوت است.»

بابا حکیم گفت: «خوب آدمی است. پول بسیار می‌دهد، اما چه فایده که شاه او را می‌گیرد. اگر نمی‌گرفت خوب بود. فردا از این جوان وعده می‌گیریم.»

فردا شد، آمد. وقتی که مجلس بر هم خورد، خلق رفتند. بابا حکیم پیش آمد و رو کرد به حسین و گفت: «امشب خدمت باشیم.»

حسین گفت: «تو چه کاره‌ای؟»

گفت: «من بابا حکیم، پدر یوسفم.»

حسین گفت: «یک من برنج و یک بره املیک و یک دانه قند بگیر و آب بینداز تا امشب بیایم.»

در دم حکیم با خود گفت البته رفیق دارد. پرسید. «چند نفرید؟»

گفت: «دو سه نفر.»

بابا حکیم رفت تدارک دید تا شب شد. یوسف دست حسین را گرفت و بردش به خانه. تهمتن گفت: «طعام بیاور.» خورد و غلیان کشید. گفت: «این همه پول پیدا می‌کنی باید سر تا پای تو طلا باشد.»

یوسف را غم گرفت. شروع کرد به گریستن.

حسین گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «آنچه پیدا می‌کنم شاه عباس می‌برد.»

گفت: «من در قهوه‌خانه به تو پول کم‌تر می‌دهم اما در خانه هر چه می‌دهم صرف خودت کن.»

یوسف خوشحال شد و برخاست و شروع کرد به رقص. پیاله پر از شراب می‌نمود و به حسین می‌داد تا مست شراب شد. بعد سینی آورد و در مقابل حسین گذاشت. و تهمتن هر دو دست در جیب کرد و پر از زر کرد و در میان سینی ریخت و گفت: «این‌ها را لباس کن.»

اما از شب بسیار گذشته بود.

حسین گفت: «بستر بیندازید.»

انداختند. تهمتن رفت در بستر و گفت: «قارداش یوسف، پیش ما بخواب.»

یوسف گفت: «جا هست، بخوابید. من می‌خوابم.»

گفت: «می‌گویم بیا بگو چشم.»

رنگ از صورت بابا حکیم و یوسف پرید. گفت: «چند وقت است به کسی ندادم. امشب باید لاعلاج با این جوان که سه چهار هزار تومان به ما پول داده است...» القصه، با هزار ترس آمد و خوابید. همین که خوابید، حسین دست رسانید به تیغ. یوسف گفت: «ترسیدم.» از جا جست.

تهمتن گفت: «مترس، بیا بخواب.» آمد، دید حسین تیغ را از غلاف بیرون کشید و میان خود و او گذاشت و گفت: «صاحب ذوالفقار علی است. ما دو قارداش هستیم. در هر باب خاطرجمع باش که تا امروز بندم به حرام باز نشده.» و دست در گردن یوسف کرد و خوابید. صبح از خواب برخاست و رفت و یوسف هم در صف سلام ایستاد تا صف سلام برهم خورد، آمد به قهوه‌خانه. حسین هم شب می‌آمد به خانه یوسف. چند روزی شد. یک روز دید پول‌ها تمام شد، به یوسف گفت: «ما امشب نمی‌آییم جایی مهمانم. منتظر نباشید.» آمد در کوچه و بازار گردش می‌کرد، از قضا رسید به در ضرابخانه و گفت: «ما که پول نداریم خوب است بیاییم امشب به ضرابخانه، بلکه دو غازی ببریم برای خرجی.» و جای کمند را نشان کرد و رفت به حجره تا سه ساعت از شب گذشت، از میل ابلق تا نعل سوزه غرق آهن و فولاد شد و قد مردی علم کرد. خود را انداخت در شارع و رو به ضرابخانه آمد. کمند را انداخت و رفت بالای بام و پنجره را کنار گذاشت و داخل ضرابخانه شد. شمعچه را روشن کرد. چهار نفر را مدهوش کرد و شال و دستمال را پر از زر کرد و کوله‌بار زر را بست. آمد پای کمند بند را بالا کشید و کوله‌بار زر را بر دوش کشید و آمد داخل حجره شد. سلاح را بیرون آورد و در بستر خوابید. اما در میان

حجره نقبی کند و زرها را مدفون نمود تا صبح بر سر دست آمد. القصه، روز بـه قـهوه‌خانه مـی‌رفت و شب بـه خـانهٔ یـوسف، و پـول از حـجره برمی‌داشت. تا روزی حسین گفت: «امروز برویم زیارت اهل قبور.»

هر دو سوار شدند. حسین سوار اسب، اما یوسف سوار خر مصری شد. از دروازه خواجو بیرون شدند تا رسیدند بـه تـخت فـولاد. هـر دو زیارت اهل قبور کردند و برگشتند. آمدند تـا رسـیدند بـه مسـجد شـیخ لطف‌الله و بر روی عالی‌قاپو دیدند یک چیزی برق می‌زند، به قراری که چشم خیره شد. حسین گفت: «قارداش، این چه چیز است که در بالای تالار برق می‌زند؟»

یوسف گفت: «این شاه عباس است که لباس طهماسب را در بر کرده. این که برق می‌زند از جواهرات است.امروز ایلچی فرنگ در تالار است که این لباس را پوشیده. همیشه نمی‌پوشد. هر وقت ایلچی می‌آید، این لباس را می‌پوشد.»

حسین گفت: «این قبا را خوب است تو بپوشی و از برای ما رقص کنی و ما لذت ببریم.»

یوسف گفت: «این برای ما زیاد است. در قوهٔ کسی نیست این قبا را بپوشد مگر خودش.»

گفت: «تو برو که من آخر شب می‌آیم. در را باز کنی.»

گفت: «کجا می‌روی؟»

گفت: «امشب مهمانم.» رفت به کاروانسرا و از مرکب پیاده شد. چون شب شد سلاح را دربر نمود و از کاروانسرا بیرون آمد و رفت به در خانهٔ شاه عباس. کمند را انداخت بالای خانه و از آن طرف سرازیر شد و گردش کرد و برابر خزانه رسید و دید عبدالله خواجه در خواب است با چند نفر دیگر. همه را بی‌هوش کرد. عبدالله را بیدار کرد. عبدالله خواست

داد بزند که حسین تیغ را کشید و گفت: «صدا مکن که تو را می‌کشم. برخیز در خزانه را باز کن قدری پول به ما بده برویم.»

عبدالله در خزانه را باز کرد. داخل خزانه شد. دستمال را باز کرد و انداخت و قدری زر برداشت و در کوله‌بار کرد و گفت: «لباس شاه عباس را می‌خواهم.»

گفت: «پیش صندوق‌دار است.» عبدالله را آورد به صندوقخانه و پاشنهٔ در را برید و داخل شد و دید لباس شاه عباس در روی صندوق برق می‌زند، برداشت و گفت: «این چه پارچه‌ای است؟»

گفت: «پارچهٔ فرنگی است که ایلچی فرنگ از برای شاه آورده است.»

حسین گفت: «از برای ما شایسته است.» برداشت و در شال دستمال پیچید و بر دوش کشید و از راهی که آمده بود برگشت و گفت: «کار کار باباغیبی است.» آمد به خانه. یوسف منتظر بود که صدای در بلند شد. در را باز کرد و چشمش افتاد بر حسین. خود را در قدمش انداخت. حسین داخل شد، در تالار نشست و بقچه را در مقابل یوسف گذاشت و گفت: «برادر بپوش!»

یوسف دید لباس شاه است. گفت: «این برای ما زیاد است.»

حسین گفت: «هر چه می‌آوریم تو بپوش.»

یوسف لباس را در بر کرد و کمر خنجر را زد.

حسین گفت: «شراب بیاورید!»

یوسف پیاله را پر می‌کرد و به دست او می‌داد. به خوش گذراندن مشغول شدند.

اما شاه عباس صبح برخاست و نماز کرد و گفت: «لباس مرا بیاورید.»

جواهر و الماس دویدند و خبر آوردند که نیست. شاه در غیظ شد و گفت: «شما را کاری نباشد.» لباس دیگر طلبید. آوردند پوشید و در بالای تالار عالی‌قاپو قرار گرفت. دوازده هزار ایلچی فرنگ، همه، صف کشیدند

و هزار و صد و بیست دلاور جا بر جا قرار گرفتند. هزار نفر ابلق، صد و بیست نفر زنجیر. شاه عباس نگاه کرد و زیر زنجیر میر باقر را طلبید. گفت: «به پنجاه نفر دلاور بگو سلاح در بر کنید و آفتاب که به محل غروب می‌رسد زیر زنجیر جمع شوید که امشب می‌خواهیم جایی برویم.»

سید تعظیم کرد و از تالار سرازیر شد و آمد زیر زنجیر و به یکمرتبه صد و بیست و چهار نفر او را استقبال کردند. مسیح رسید و بر صندلی قرار گرفت و عرض کرد: «شاه چه فرمود؟»

گفت: «پنجاه نفر سلاح در بر کنید و بیایید.»

دلاوران رفتند به خانه‌ها و سلاح پوشیدند و پنجاه نفر جمعیت شدند و در پای زنجیر منتظر قدوم شاه عباس [شدند] غرق سلاح؛ با زنگ و زنجیر و ابلق. چشم دلاوران بر شاه عباس افتاد و یکمرتبه تعظیم کردند. شاه عباس از جلو دلاوران از عقب تا به خانه یوسف رسیدند. بابا حکیم آمد و دید شاه عباس با پنجاه نفر اژدهاصولت برابر خانه ایستاده‌اند؛ تعظیم کرد. اما پشم از پشت بابا حکیم کشیدند. بابا که مانند بید می‌لرزید، شروع کرد به گریستن. شاه گفت: «راست بگو این ترک تبریزی که هر روز به قهوه‌خانه می‌آمد و چنگ چنگ زر می‌ریخت در سینی کجاست؟»

بابا خبردار شد و خود را در قدم شاه انداخت و عرض کرد: «بفرمایید!»

گفت: «مرا پنهان کن و یوسف را خبر کن که خود را به ما برساند.»

بابا شاه را با دلاورها داخل باغچه‌سرا کرد. هر کدام پشت درختی ایستادند اما یوسف را خبر کرد، وقتی که لباس شاه را پوشیده بود و می‌رقصید.

بشنو از میرباقر که تعظیم کرد و عرض کرد: «قبلهٔ عالم، که را می‌خواهی بگیری؟»

گفت: «جوانی است تبریزی.»

عرض کرد: «مرخص نما بروم او را دست‌بسته بیاورم.»

شاه فرمود: «تا ده نفر را نکشد گیر نمی‌آید. تأمل کنید تا او را به تدبیر بگیرم.»

یوسف در رقص بود. بابا حکیم آمد و او را صدا زد. یوسف آمد. بابا گفت: «پشت درخت‌ها نظر کن.»

یوسف که شاه را با چند نفر با زنگ و زنجیر و ابلق دید خواست لباس را بکند. بابا گفت: «حالا صلاح نیست شاه تو را دید برو ببین چه می‌گوید.»

یوسف دوید و خود را انداخت در قدم شاه عباس. شاه عباس فرمود: «به تو باکی نیست.» دست در جیب کرد و قدری دارو به یوسف داد و گفت: «این دارو را بده بخورد.»

یوسف گرفت برد ریخت در شراب و دو کنده زانو در مقابل حسین بر زمین زد و اشک از دیده‌اش جاری شد. حسین گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «دارو در میان شراب ریخته‌ام.»

حسین گفت: «از برای چه؟»

یوسف گفت: «در باغچه‌سرا را تماشا کن ببین چه می‌بینی؟»

تهمتن نگاه کرد و دید پشت هر درختی اژدهاصولتی قرار گرفته. گفت: «این‌ها کیستند؟»

گفت: «شاه عباس با پنجاه نفر نوچه آمده‌اند تو را بگیرند.»

حسین پیشانی یوسف را بوسید و برخاست و سپر بر سر پنجه کشید و تیغ را از غلاف بیرون کشید و نعره زد: «ای شاه عباس! کیست می‌خواهد مرا بگیرد؟ آمدم!»

شاه فرمود: «دستت را روی هم بگذار.»

حسین گفت: «از برای چه؟»

شاه گفت: «می‌گویم دستت را روی هم بگذار.»

حسین گفت: «قبلهٔ عالم، عرضی دارم. حالا شما به جای پدر بنده‌اید و ما فرزند شماییم.»

شاه فرمود: «فرزند شاهی که لباس شاه را می‌آوری به فلانی می‌پوشانی؟»

گفت: «قارداش من است یوسف با ما تفاوتی ندارد.»

شاه سر به زیر انداخت و بعد گفت: «سرت را به گردنت نهاده از برای من دلیل و برهان می‌آوری.» و نهیب کرد: «بگیرید!»

حسین گفت: «قبلهٔ عالم اگر بی‌ادبی از من سر زند معذور دارید.»

که مسیح او را شناخت و گفت: «حسین چه می‌گویی؟»

حسین گفت: «پیش نیا که نمک تو را خورده‌ام.»

مسیح گفت: «ای نادرست! آتش در شهر مشهد زدی، قراچه‌خان را کشتی، آتش در اصفهان زدی، لباس را می‌بری باز حق نمک را می‌شناسی؟ دست‌ها را روی هم بگذار.»

حسین هر دو پا بر زمین زد و مانند کبوتر بلند شد و علی را یاد کرد و رفت بالای بام خود را به شارع انداخت و گفت: «ای شاه عباس! اگر مویی از سر یوسف کم بکنی یک شب دیگر بالای سرت می‌آیم و سر تو را می‌برم.» و مانند برق لامع به در رفت. داخل کاروانسرا شد. مرکب را بیرون آورد و خورجین و اسلحه پر از زر کرد. اسلحه را پوشید و سوار شد و بیرون آمد. به دروازه خواجو رسید، نهیب کرد دروازه را باز کردند. از دروازه بیرون رفت و کمر همت بست. رو به هند شروع کرد به رفتن.

بشنو از شاه عباس به سید گفت: «به جدم، حسین را از تو می‌خواهم. دلاورانت را بردار و هر کجا رفته او را بیاور.»

در دم سید گفت: «تدارک ببینید.» همه را خبر کردند در آن شب سوار شد و از عقب او برفتند. بیرون دروازه به مرغزاری رسیدند و حسین را دیدند که بر سر جویی نشسته بود و نماز می‌کرد و ریش خود را شانه

می‌کرد. نهیب کردند. حسین دید دلاوران پیدا شدند، از جا برجست و بر مرکب سوار شد و سر راه بر دلاوران تنگ گرفت که سید با نوچه‌ها از دور آمد. حسین فریاد زد که: «ای سید! به جدت که ایستاده شو!»

میر باقر ایستاد و گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «اولاد پیغمبری، حرمت تو بر ما لازم است. مسیح هم مرشد است آن هم پیش نیاید.»

مسیح گفت: «حسین، بیا برویم. شاه عباس بسیار شفقت با تو پیدا کرده است و تو را خلعت می‌دهد.»

حسین گفت: «اگر راست می‌گویی، من طفل نیستم، بروید به شاه عباس بگویید که رفتم به هند مالیات هفت ساله را بگیرم و از برای تو بیاورم.

روم بـه هـند کـه جـای سیاه‌بختان است
که من سیاهم و در هند جای من خالی است

اما به شاه عباس بگویید که رفتم در هند و اگر یک مو از سر یوسف کم کردی از هند که برگشتم می‌آیم سر تو را می‌برم.»

دلاوران دیدند چاره او را نمی‌کنند برگشتند و آمدند خدمت شاه عباس. شاه فرمود: «حسین را چه کردی؟»

میرباقر عرض کرد: «قبلهٔ عالم اگر می‌خواستیم حسین را بگیریم می‌گرفتیم، دیدیم تا پنجاه نفر از ما کشته نشود حسین به گیر ما نمی‌آید.»

شاه افسوس بسیار خورد.

بشنو از حسین کـه آمـد تـا رسـید بـه کـاروانـی. کـاغذی نـوشت بـه قافله‌باشی و داد و گفت: «این کاغذ را به میر باقر برسان.»

کاروان عریضهٔ حسین را آورد به یتیم‌خانه به دست میر باقر داد و میر باقر به نظر کیمیا اثر شاه عباس رسانید. نوشته بود: «ای شاه! یوسف را به

تو سپردم تو را به خدا. یوسف برادر من است. ما رفتیم به هند که مالیات هفت ساله را به ضرب تیغ به یاری جدت برای تو بگیریم و بفرستیم. تا نگیریم، نمی‌آییم. لباس را از یوسف بگیر اما آنچه پول به او داده‌ام نگیر و او را بطلب و یک تیغ به دست او بده تا شب و روز بالای سرت ایستاده باشد. اگر غیر از این کردی به جدت از هند که آمدم شب بر سرت می‌آیم و تو را می‌کشم.» شاه فرستاد یوسف و لباس را آوردند. لباس را از او گرفت و پول را به او بخشید و خلعت داد. یک شمشیر هم بر کمرش بست و در مقابل شاه عباس ایستاد و جام به دست گرفت. هر کس به نزد شاه می‌آمد، یوسف به او شربت می‌داد. اما حسین همه جا می‌رفت تا رسید به دارالعلم شیراز. گردش می‌کرد تا به خانه‌ای عالی رسید. دید خانه آراسته است. از یکی پرسید: «در این خانه کی نشسته است؟» گفتند: «حاجی ملامحمد.»

حسین پیاده شد و دق‌الباب کرد. خواهر حاجی آمد پشت در و گفت: «کیست؟» کوبندهٔ در گفت: «منم، حسین، ملا را بگو بیرون بیاید او را ببینم.»

گفت: «خانه نیست.»

حسین گفت: «وقتی آمد بگو فلان کس آمده بود و شما را می‌خواست و رفت به کاروانسرا.»

ملیحه گفت: «ملا که آمد بگویم کجا بیاید؟»

گفت: «به کاروانسرای وکیل» و رفت و بارش را انداخت و مرکب را عرق‌گیری کرد و در گوشه‌ای نشست.

ملا حاجی محمد چون به خانه آمد، خواهرش گفت: «امروز یکی آمده بود شما را می‌خواست.»

ملا حاجی محمد گفت: «کجاست؟»

ملیحه گفت: «رفت به کاروانسرای وکیل، و اسمش حسین است.»

ملا حاجی محمد به کاروانسرا رفته چشمش افتاد به حسین. پیش آمد و مصافحه کرد و گفت: «از کجا آمده‌ای و نسب به که می‌رسانی؟»

حسین گفت: «حال که این‌جا هستم اما بعد اگر حیاتی باشد، می‌روم به هند که مالیات هفت ساله هند را بگیرم از برای شاه عباس.»

ملا گفت: «ای پروردهٔ بابا حسن بیدآبادی و مسیح دکمه بند تبریزی!» و دست حسین را گرفت و او را به خانه برد و محبت بسیار نمود.

صبح که شد حسین برخاست و ملا را وداع نمود و صورت همه را بوسه داد و گفت: «ملا، مرا حلال کن که به هند می‌روم.»

ملا گفت: «ما هم بدرقه می‌آییم.»

حسین گفت: «ضرور نیست.»

فایده‌ای نکرد. ملا مرکب را بیرون کشید و سوار شد و شروع کردند به رفتن. وزیر و راحله سه منزل می‌آمدند تا رسیدند به دشت ارژن و ماندند؛ نماز کردند، شام خوردند، مرکب‌ها را توجه کردند و به خواب رفتند.

صبح شد و برخاستند و دیدند مرکب‌ها را برده‌اند. ملا و حسین از پی مال‌ها رفتند تا به خرابه‌ای رسیدند و دیدند درویش ژولیده‌مویی نشسته و میزانی در پهلوی دست خود و کشکولی بالای سرش گذاشته است. درویش در فکر شد و پرسید: «شما چه می‌خواهید؟»

حسین گفت: «دیشب در دشت ارژن خوابیده بودیم و خورجین‌ها را گذاشته بودیم زمین. دزد آمده و برده است.»

درویش گفت: «به کجا می‌خواهی بروی؟»

حسین گفت: «به هند تا مالیات هفت ساله بگیرم.»

درویش گفت: «پیش بیا!»

تهمتن رفت. بند دست حسین را گرفت و قوت نمود که حسین به زانو درآمد. درویش به یک دست تپانچه زد به صورت حسین و ریگی بر گوش او گذاشت و مالش داد و گفت: «کسی که به هند می‌رود تا مالیات هفت

ساله بگیرد به این طریق نمی‌رود. بلکه این‌که خورجین را از زیر سر شما کشید از خدا نمی‌ترسید و سر هر دو را می‌برید؟» پس گفت: «مرکب‌ها را پشت دیوار بسته‌اند. بروید و بیاورید.»

رفتند و دیدند آن‌جا بسته‌اند و خورجین‌ها پشت مرکب‌ها بسته افتاده است. حسین و ملا در فکر شدند که این درویش کیست. بعد ملا آمد به مقابل درویش و گفت: «بنده غریب هستم و بندگی خدمت شما را ندارم.»

درویش گفت: «مرا درویش آل بنگی می‌گویند. این نصیحت بود. من هم می‌آیم. متوجه خود باش.»

ملا برگشت. حسین بیابان را گرفت و مانند باد صرصر و برق لامع می‌رفت تا رسید کنار دریا و دید چهار نفر سوداگر در کنار دریا منزل دارند و به کشتی می‌خواهند بروند. تهمتن رسید و گفت: «ما را هم در کشتی بنشانید.»

سوداگران گفتند: «غریب را در کشتی راه نمی‌دهیم.»

بزرگ آن‌ها گفت: «خوب است بیا داخل شو!»

حسین در کشتی قرار گرفت. سرش در کشتی سیاهی رفت و احوالش بر هم خورد. روز به روز بدتر می‌شد. اهل کشتی با آن‌که دوا درست می‌کردند و می‌خورد چنان حالش بر هم خورده بود که حد و حصر نداشت و کم کم بوی گند و نفرت و تعفن زیادی برخاست و بر مشام سوداگران خورد. نزدیک بود که تمام سوداگران حالشان بر هم بخورد. همه متفق شدند که حسین را به دریا اندازند مبادا از بوی نفرت و ناخوشی حسین خودشان ناخوش شوند. همین که عزم آن‌ها جزم شد که او را به دریا اندازند ناگاه نگاه کردند و دیدند در مقابل نهنگ قوی‌هیکلی نمودار شد. مضطرب شدند. همهمه در میان آن‌ها افتاد. حسین چشم باز کرد؛ گویا از معجز جناب علی جان تازه در بدنش آمد، گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «نهنگ در روی آب می‌آید و کشتی ما را طوفان می‌کند. همه غرق می‌شویم.»

حسین گفت: «زیر بغل مرا بگیرید و تیر و کمان بیاورید.»

آوردند و به دستش دادند و زیر بغلش را گرفتند. تهمتن نشست و یک تیر خدنگ به چلهٔ کمان گذاشت و شست را از تیر رها کرد. تیر بلند شد و غرش کنان در چشم نهنگ جا گرفت و خون دریا را گرفت. حسین دوباره مدهش شد. همه عبرت کردند.

بزرگِ سوداگران گفت: «همه آزاد شدهٔ این جوانید. دم نزع است. برخاست و این نهنگ را کشت و بی‌هوش شد. یقیناً نظر کرده است. حال به خاطر خدا متوجه او شوید تا خدا چه کند.» بزرگ سوداگران پول می‌داد از برایش و دوا و غذا می‌گرفت تا رسیدند کنار دریا متاع‌ها را از کشتی بیرون آوردند.

نوبت حسین شد. او را در کنار دریا خوابانیدند و عنان مرکب او به میخ بستند و میخ طویله را محکم به زمین کوبیدند و رفتند و گفتند: «اگر مُرد این‌ها خرج کفن و دفنش باشد و اگر خدا خواست دوستی پیدا شد و او را معالجه نمود، خرج دوا باشد.» و شروع نمودند به رفتن. حسین در کنار دریا بی‌هوش ماند. از قضا بهزادی بود حرامی که همیشه در این بیابان منزل داشت و هفت هزار ایل داشت و همیشه شغلش راهزنی و مال مردم به یغما بردن بود. از قضا با چند نفر ازبک در بیابان گردش می‌کرد که عبورشان افتاد کنار دریا و دید جوانی خوابیده است؛ قد مانند میل منار، سر چون گنبد دوار، حلقه چشم طبق، صورت میل گردن. گردهٔ بازو و پهنای سینه با یکدیگر مقابل می‌نمودند. دید دلاوری است که نظیر ندارد. آن بیدادگر تیغ را فرود آورد، اما یکی مانع شد. بهزاد گفت: «لباس او را بکنید!»

لباس او را از برش بیرون کردند و مرکب را باز نمودند. ازبک سوار شد

و مرکب خود را یدک کشید و مانند برق لامع رفتند. تا به داستان او برسیم...

اما حسین بی‌هوش افتاده بود. در آن حوالی قریه‌ای است که آن را اکبرآباد هند می‌گویند. مردمان قریه هفته‌ای یک مرتبه به کنار دریا می‌آمدند و ماهی صید می‌کردند و می‌بردند و می‌فروختند و وجه معاش می‌نمودند. مردی الاغ داشت؛ برداشت و آمد کنار دریا ماهی بگیرد دید شخصی افتاده است. آمد و جوانی دید دماغش تیر کشیده و چشمش به آسمان افتاده است. نگاه کرد و محبت حسین در دلش جا گرفت. او را برداشت و روی الاغش انداخت و برد به خانه. زنی مؤمنه داشت؛ پیش آمد و جوانی دید و گفت: «کیست؟» گفت: «نمی‌دانم.» مرد به زنش گفت: بستر بیندازد و غذای او را متوجه شود.

زن همه روزه دوا به دهنش می‌ریخت تا بعد از یک هفته به هوش آمد، چشم باز کرد، اما باز خوب حال نیامده بود؛ دوا دادند تا خوب حال آمد. یک روز خوابیده بود. پیرمردی را دید بالای سرش گریه می‌کند. سؤال کرد:

«این‌جا کجاست؟»

پیرمرد گفت: «بنده‌خانه است.»

گفت: «تو کیستی و مرا که آورد این‌جا؟»

پیرمرد گفت: «من.»

حسین گفت: «من مرکب و خورجین و سلاح داشتم، چه شد؟»

پیرمرد گفت: «من خبر ندارم.»

حسین دید پیرمرد قسم می‌خورد، گفت: «یقین سوداگران برده‌اند. اگر خدا بخواهد از آن‌ها می‌گیرم.» و افزود: «اسم تو چیست و چه شغلی داری؟»

پیرمرد گفت: «اسمم عبدالله است و شغلم ماهیگیری.»

حسین گفت: «برخیز برویم ماهی بگیریم.»

پیرمرد گفت: «تو قوه نداری.»

گفت: «باید قوه بگیرم. برخیز برویم.»

عبدالله برخاست و الاغش را برداشت.

حسین گفت: « دو تا بردار.»

گفت: «یک الاغ دارم.»

حسین گفت: «بارکش پیدا می‌شود.»

رفتند کنار دریا. عبدالله تور انداخت و ماهی زیاد گرفت و بار الاغ کرد. یکی را حسین بر دوش کشید. عبدالله گفت: «خداوندا، چگونه شکر تو را به‌جا آورم که چنین فرزندی به من دادی.»

حسین ماهیان را آورد و فروخت. روزهای بعد ماهی‌های زیادی به تور انداخت و به پیرمرد داد. بابا خوشحال شد.

چند مدت گذشت. روزی حسین در کوچه می‌گذشت دید چند سوداگر با قافله و متاع بسیار می‌آیند. حسین گفت: «به کجا می‌روید؟»

گفتند: «می‌رویم به حیدرآباد هند. ما چهار صد نفر هستیم و منزل ما در کاروانسراست.»

تهمتن گفت: «اگر ما هم بخواهیم با شما سفر کنیم با ما رفاقت می‌کنید؟»

گفتند: «برو نزد بزرگ ما.»

در دم رفت نزد بزرگ سوداگران و گفت: «ما را ببرید حیدرآباد هند. ما شما را خدمت می‌کنیم و لقمه نانی با شما می‌خوریم.»

گفت: «از تو خدمت و پیاده آمدن.»

حسین آمد خانه و رو نمود به عبدالله ماهیگیر و گفت: «بابا جان، تو حق پدری به گردن من داری. اکنون می‌خواهم به هند بروم. اگر عمری بود تلافی زحمت شما را خواهم کرد.» پس با او خداحافظی نمود و از خانه

بیرون آمد و با سوداگران رو به حیدرآباد شروع نمود به رفتن. همه جا حسین خدمت می‌نمود، لقمه نانی می‌خورد و می‌رفت.

روزی در بالای بلندی‌ای بر آمد و نگاه کرد و دید سوادشهری پیداست. شهری آراسته و پیراسته دید. گفت: «این چه شهری است؟»

بزرگ سوداگران گفت: «این شهر حیدرآباد است.» آمدند تا داخل کاروانسرایی شدند. حسین بعد از چند روز از کاروانسرا بیرون آمد. همه جا در شهر حیدرآباد هند گردش می‌کرد تا این‌که رسید به در دکان چلوکبابی. از بوی آن پایش سست شد، لرزید، در دکان ایستاد و بنا کرد نگاه کردن. استاد آشپز دید جوانی است دلاور که نظیر ندارد اما با لباس مندرس ایستاده. چشم استاد که بر بالای او افتاد گفت: «جوان چه کاره‌ای؟»

گفت: «غریبم.»

گفت: «مردم کجایی؟»

گفت: «مردم تبریز.»

گفت: «ایستاده‌ای چه کنی؟»

گفت: «چلوکباب تو ما را پابند کرده است، و الا کار نداشتم.»

گفت: «پول بده و بگیر بخور.»

گفت: «پول ندارم.»

گفت: «ای جوان، گویا بسیار تنبل هستی پیش کسی ایستاده‌ای؟»

گفت: «خیر.»

گفت: «شاگرد ما می‌شوی؟»

حسین قبول کرد. آشپز طلبیدش. در دکان نشست. آشپز یک دوری طعام در مقابل حسین نهاد. دست بالا نمود و پنجه‌های پلنگ‌آسا را دراز نمود و لقمهٔ اول برداشت. لقمه چهارم دستش ناامید شد. آشپز فهمید که سیر نشده پرسید که: «سیر شدی؟»

گفت: «مگر آدم با یک دوری سیر می‌شود؟»

استاد تا چهار دوری آورد. خورد. استاد گفت: «جوان سیر شدی؟»

گفت: «مگر آدم با چهار دوری سیر می‌شود. ما را خجالت دادی. دیگر نمی‌خواهم، بس است... استاد جان خدمت رجوع کن.»

گفت: «خمره‌ای است که از صبح تا شام دو نوبت پر آب می‌کنند. از خمره تا سر چاه مسافت دارد. آن را پر کن.»

حسین دلو را برداشت و آمد سر چاه و دلو را در چاه سرازیر نمود؛ پر آب شد، بالا کشید و آورد و سرازیر کرد در خمره. صدایی ضعیف از ته خمره به گوش او رسید. دید راهش دور است خمره را از جا کند و به طرفةالعینی بر سر چاه آورد و پر آب کرد و به دکان برد. بعد به نزد آشپز آمد و گفت: «استاد، خمره پر آب است.»

آشپز باورش نیامد گفت: «به این زودی خمره را پر آب کردی؟ بروم ببینم.» آمد نگاه کرد دید خمره پر آب است.

گفت: «بابا، کاری دیگر داری؟»

گفت: «از پیشخان پول دخل را بیرون‌آور و گوشت و برنج و روغن بگیر.»

حسین رفت و به زودی آورد و گفت: «استاد، دیگر کاری داری؟»

گفت: «ظرف‌ها را بشوی!»

همه را کرد و گفت: «دیگر کاری داری؟»

استاد آشپز دید بسیار زرنگ است شکر خدا را به جای آورد.

حسین گفت: «اسم شما چیست؟»

گفت: «من استاد تقی شاگرد خرکن هستم.»

گفت: «استاد آنچه داری بگو اما خرم مکن.»

استاد محبت بسیار به او کرد. اصرار می‌کرد که بیا پول بردار و لباس برای خودت بگیر. حسین قبول نکرد. تا مدتی از این مقدمه گذشت. یک

روز تهمتن در دکان ایستاده بود که دید چهار نفر ازبک آمدند به دکان. حسین دید ایرانی حرف می‌زنند، پرسید: «این‌ها ازبکند یا شیعه؟»

گفت: «لباس این‌ها ازبک است و خودشان شیعه.»

تهمتن گفت: «چه کاره‌اند؟»

گفت: «غلام عبدالله قطب شاهند.»

که یکمرتبه پیش آمدند و رو نمودند به استاد که: «باید خرج بدهی.»

استاد گفت: «برای چه وقت.»

گفتند: «برای ظهر.»

حسین گفت: «این خرج برای چه می‌گیرید؟»

گفت: «برای طالب فیل‌چشم.»

پرسید: «چه کاره است؟»

گفت: «تیغ بازی دارد. آمده است باج تیغ بازی می‌خواهد از عبدالله قطب شاه بگیرد و از شاه جهان‌آباد از نزد میرحسین و اکبر بن همایون داروغه بخارایی آمده.»

تهمتن گفت: «استاد، من می‌برم.»

همه را ریختند در ظرف‌ها و گذاشت در خانچه و حمالی را طلبید و برداشت و بر سر گذاشت و برد.

استاد گفت: «اگر ظرف‌ها را پس داد که خوب، والا قبض بگیر.»

گفت: «به چشم.»

رفتند تا داخل خانه شدند و مجمعه را در اتاقی که شربت‌خانه بود گذاشتند. تهمتن همه را تحویل داد و پرسید: «ناظر کیست؟»

ازبکی گفت: «منم.»

گفت: «ظرف‌ها را می‌دهی یا نه؟»

گفت: «حالا خالی نمی‌شود.»

حسین گفت: «قبض بده، هر وقت خالی شد بدهی.»

گفت: «قبض نمی‌دهم.»

تهمتن دست انداخت کمرش را گرفت. ازبک دست دراز نمود، که حسین یک سیلی به او زد و گفت: «آروادین قحبه، چرا قبض نمی‌دهی؟» که در دم نوشت و به تهمتن داد.

حسین از خانه بیرون آمد و دید خلق جمعیت نموده‌اند. با خود گفت: «چه خبر است؟» پیش آمد و دید چهارصد نفر سوداگر شیعهٔ امیرالمؤمنین هستند. پرسید: «چرا این‌جا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «می‌خواهیم تماشا کنیم، قاپوچی نمی‌گذارد.»

حسین گفت: «هر کدام پولی بدهید تا شما را داخل کنم.»

گفتند: «می‌دهیم.» همه دادند، اما باور نمی‌کردند بتواند؛ چون که لباس آشپزی داشت. با خود گفتند: «به چه نوع ما را داخل می‌کند؟»

القصه، آمدند تا داخل شوند، دیدند ازبکی با تبرزین سر راه حسین آمد و گفت: «نمی‌گذاریم.»

تهمتن دست او را گرفت و فشرد. تبرزین از دستش افتاد. چنان به سرش زد که بر زمین نقش بست.

ازبک گفت: «اکو، بروید.»

حسین گفت: «داخل شوید.»

همه داخل شدند. هفت دربند، همه به این طریق حسین را خوش‌باش گفتند. با چهارصد نفر سوداگر داخل بارگاه شدند و در گوشه‌ای ایستادند و دیدند یک نفر ازبک در میان بارگاه ایستاده؛ از سر تا پا غرق فولاد و زره، یک پایش در بالای خشت طلاست و یک پایش بر زمین گذاشته است، اما خلق پست و بلند را گرفته‌اند. دید جوانی بالای تخت قرار گرفته و تاج هفده کنگره مکلل بر سر و چهل قبه شاهنشاهی در بر و سر تا پا لباس شاهی پوشیده است.

از یکی پرسید: «این کیست؟»

گفت: «عبدالله قطب شاه. شاه هندی است.»

پرسید: «این کیست در میان بارگاه که یک پا بر زمین و با سلاح ایستاده؟»

گفت: «طالب فیل‌چشم است.»

حسین دید قدش چنار و بازو شاخ چنار و چشم چون مقعد خروس است که ازبک نعره کشید: «ای عبدالله! مدتی است مرا در این‌جا نگه داشته‌ای. نه جواب مرا می‌دهی، نه منشور نامه می‌دهی. امروز روز آخر است. تیغ بازی مرا ببین و اگر مرد داری روانه کن بیابد مرا جواب گوید والا منشور نامه بده بروم که بعد از این ایستاده نمی‌شوم.»

بعد از آن نعره کشید که: «اکوداوران، بیاورید.»

حسین دید که چادری آوردند و بر پا کردند. دید که چهل نفر ازبک، سر تا پا غرق اسلحه، از چادر بیرون آمدند. [طالب فیل‌چشم،] تیغ بر دست و سپر بر سر، نعره کشید که: «ای عبدالله! تماشا کن.» پل ازبکی را طلبید. ازبک پیش دوید و، غرق دریای فولاد و اسلحه، تیغ برکشید. طالب فیل‌چشم سپر بر سر کشید. تیغ‌ها بر سر چاشنی نمودند و گرم تیغ بازی شدند. آخر به قاعدهٔ کشتی‌گیرها شانهٔ طالب فیل‌چشم را بوسید و رفت. ازبک دیگر آمد و زخمدار شد.

القصه، هر چهل نفر ازبک با طالب تیغ‌بازی کردند و سی و دو نفر را زخمدار نمود و خلیفه خود را به درک واصل کرد. بعد نعره کشید که: «ای عبدالله! خلیفه را هم کشتم و امروز دیگر در هیچ ولایتی خلیفه به هم نمی‌رسد و بدان که جایی که من خلیفهٔ خود را بکشم رحم بر هیچ کس نخواهم کرد. اگر مردی داری روانه کن، نداری منشور نامه بده.»

عبدالله گفت: «یاران، مردی نیست برود؟»

یکی دیگر داوطلب رفت و زخم خورد. آن حرامزادهٔ شیرگیر گفت: «مرد روانه کن، این‌ها کیستند؟!»

القصه، هفت نفر رفتند و زخم برداشتند. باز طالب نعره کشید که: «ای عبدالله! مرد روانه کن تا کی این‌جا معطل باشم؟ می‌خواهم بروم ایران‌زمین و حلقه درگوش شیخ با هزار و صد و بیست نفر نوچه‌اش کنم.»

عبدالله در غیظ شد و گفت: «کسی هست برود مقابل این بیدادگر که از این بیش‌تر داد مردی نزند.»

کسی که قبول کرد ابراهیم‌خان پسر عبدالله بود که در مقابل پدر تعظیم کرد و گفت: «امروز جانم را فدای تو می‌کنم. این کار اکنون به رضای تو می‌کنم.»

عبدالله اشک از دیده جاری نمود.

طالب گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

یکی از امیران گفت: «حالا بس است. دست بردار. ببین پسرش داوطلب شده.»

ابراهیم‌خان قدری کرباس طلبید. آوردند. گرفت و چاک زد که به گردن بیندازد که طاقت بر حسین نماند. در دم حسین در مقابل آمد و تعظیم کرد. عبدالله چشمش بر تهمتن افتاد. جوانی دید ایستاده، لباس آشپزی دربر دارد. به خاطرش که چیزی توقع دارد یا کسی او را خبر کرده آمده، رو به وزیر کرد و گفت: «کیست؟»

وزیر گفت: «استاد، حالا عبدالله حالتی ندارد، برو وقتی که فراغت دارد بیا.»

تهمتن گفت: «برای چه دماغ ندارد؟»

گفت: «ابراهیم‌خان پسرش به میدان می‌رود.»

گفت: «ما توقع نداریم. عرض دیگر دارم که به ما تیغ بده تا بروم با این فیل‌چشم دست و پنجه نرم کنم.»

عبدالله را خنده گرفت، گفت: «از این مرد جلب بگذر که کشته می‌شوی.»

گفت: «می‌خواهم این قاشق خون‌گندیده را نثار کنم یا طالب فیل‌چشم را بکشم که ترکتازی نکند.»

عبدالله گفت: «تو کجایی‌ای؟»

گفت: «ایران.»

گفت: «تو کجا این‌جا کجا؟»

حسین گفت: «مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند:

رقیب دور تو گردید و من نگردیدم

بیا به دور تو گردم تعصب از دین است؟»

عبدالله گفت: «اسمت چیست؟»

گفت: «حسین.»

عبدالله گفت: «با این لباس کسی میدان نمی‌رود.»

حسین گفت: «با لباس کهنه قدم به میدان گذاشتن بهتر است. اگر جواهرشناسی تیغ را عریان تماشا کن. یک تیغ به من بده بروم.»

عبدالله رو به صف غلامان کرد: «تیغ به این جوان بدهید.»

غلامی تیغ را داد. حسین نگاه کرد و دید چهار غاز می‌ارزد. تکانی داد که مثل آهن خرد شد. عبدالله گفت: «تیغ خوبی بدهید.»

تا هفت تیغ دادند. همه را خرد کرد. گفت: «آن تیغ که پسرت حمایل نموده خوب است به من بده.»

پسر عبدالله گفت: «این تیغ را همه کس نمی‌تواند کار بَرد.»

تهمتن گفت: «بگو تیغ را به ما بدهد.»

عبدالله گفت: «به این جوان تیغت را بده.»

تهمتن گرفت تیغ را و حمایل نمود و گفت: «همچنان که او کهنه‌سواری دارد یک نفر را هم برای من روانه کن.»

عبدالله گفت: «به خاطر این جوان یکی همراه او برود.»

حسین آمد به میدان و ایستاد در مقابل فیل‌چشم و گفت: «من تو را در آسمان می‌جستم در زمین به‌گیر من آمدی.»

قبه سپر بر سر یکدیگر آشنا کردند و هر دو دلاور گرم تیغ‌بازی شدند. عبدالله دید حسین مانند اژدهای دمان در مقابل او داد مردی می‌دهد. ارکان دولت نذربندی کردند. تهمتن جنگ می‌کرد که یکمرتبه گفت: «قلم قلم.»

تا طالب فیل‌چشم رفت قلم را محافظت کند حسین تیغ را زد بر ابلق کلاه او تا سرنگون شد و افتاد روی زمین که «احسن، احسن» از خلق بلند شد. باز گرم تیغ بازی شدند. حسین گفت: «سرت رفت، سر را محافظت کن.»

دلاور بر یک زانو نشست و طالب در جست و خیز بود که حسین تیغ را انداخت که از زیر بغلش به در رفت و ناله کشید و در غلتید.

عبدالله برخاست و سه مرتبه سجده کرد و گفت: «یا علی ولی الله.»

در دم چهل نفر ازبک دور حسین را گرفتند. حسین مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد و از کشته پشته می‌ساخت. هر که را تیغ می‌زد نفس کشیدن را فراموش می‌کرد. هر که را بر کتف می‌زد از زیر بغلش به در می‌رفت. القصه، سی و نه نفر را کشت و یکی گریخت. اما تهمتن او را امان نداد. گوش او را برید و گفت: «برای ارقش خبر ببر. بگو ای شاه بخارایی! منتظر باشید که حسین نامی پیدا شده شاگرد آشپزی است؛ می‌آید به سرتراشی شما. میر حسین و اکبر بن همایون اگر بگویند طالب فیل‌چشم را که کشت بگو حسین.»

عبدالله شاه گفت: «یک مرد می‌خواهم که این جوان را به حمام برد.»

وزیر برخاست و تعظیم کرد و حسین را به حمام برد و خاصه‌تراش را طلبید و سر او را تراشید و تنش را خوب صفا داد و بعد بیرون آمد. تهمتن دید رخت‌هایش نیست و به‌جای رخت‌های او قالیچه ابریشم ریشه

مروارید افتاده است. حسین رفت بالایش نشست و بدنش را خشک نمود و پیراهن شاهی به گردنش انداخت و لباس در بر نمود. یک جفت مهره و یک خنجر به او دادند و کلاه قزاقی بر سرش نهادند. کمر خنجر را زد و شمشیر دو دم هندی را حمایل نمود. بر یمین و یسار ایستادند. تهمتن از حمام بیرون آمد و شاطر بچه‌ای دید که عنان مرکب در دستش بود. تا بچه شاطر چشمش به حسین افتاد، دوید و آمد. حسین پا به حلقه رکاب گذاشت و بچه شاطر زیر بغل را گرفت و حسین سوار شد. شاطر هندی بنا کرد به رفتن، تا آمدند به بارگاه، استقبال کردند. حسین پیاده شد. عبدالله به عزت تمام حسین را داخل بارگاه نمود و پهلوی خود نشانید و اشاره کرد چاشت آوردند.. خوردند و بعد عبدالله گفت: «تهمتن، ما را به کوچکی خود قبول کن.»

حسین گفت:

«شاه اگر لطف بی عدد دارد　　بنده باید که حد خود داند»

این قدر بگفت که عبدالله دست برادری با تهمتن داد و گفت: «مهر تو در دل من بسیار جا گرفته و پیشکش تو می‌کنم هفت چیز را.»

پرسید: «چه چیز است و قیمت آن‌ها چقدر است؟»

گفت: «قیمت همین شمشیر و بازوبند هیجده هزار تومان است.» در دم اشاره کرد که مرکب قره‌قیطاس را آوردند. حسین دید عجیب مرکبی است که تا امروز ندیده بود. اما عبدالله گفت: «می‌گویم این مرکب دشمن بسیار دارد.»

حسین گفت: «دشمن او کیست، بگو تا بدانم؟»

گفت: «دشمن او اکبر بن همایون است و میرحسین دو سه مرتبه آمده است ما را به عذاب آورده.»

گفت: «از برای چه؟»

عبدالله گفت: «لشکر به جنگ ما می‌فرستد که این قره‌قیطاس را بگیرد من نمی‌دهم. از این جهت در میان ما نزاع است. پدر من از دست این ولدالزنا کشته شد.»

حسین گفت: «اگر خدا بخواهد تلافی‌ها را سرش درمی‌آورم.»

همچنان که نشسته بود، مانند اژدها جوش می‌زد.

عبدالله پرسید: «دلاور به کجا اراده داری؟»

حسین گفت: «ان‌شاءالله داوطلب شده‌ام از نزد شاه عباس که بروم در شاه‌جهان‌آباد هند که مالیات هفت ساله را بگیرم و از برای شاه عباس ببرم.»

عبدالله گفت: «تو با این دلاوری دست خالی و بی‌سلاح؟! در فکرم که چرا مرکب و سلاح نداری. کسی که داوطلب می‌شود از ایران به هند برود باید مرکب و سلاح داشته باشد و از سر تا پا غرق آهن و فولاد باشد و از هرگونه آلات حرب داشته باشد.»

حسین گفت: «قارداش، مرکب داشتم و سلاح و تیغ ما یک من و صد بود. در کنار دریا ناخوش بودم بردند.» خلاصهٔ کلام تمام سرگذشت خود را بیان نمود. عبدالله آن روز مهمانداری تعیین نمود و حسین را به دست او سپرد و سفارش کرد. چند روز از این مقدمه گذشت. یک روز عبدالله در بارگاه نشسته بود و با تهمتن صحبت می‌کرد و از شوق می‌گفت: «برویم شکار.»

تهمتن گفت: «صاحب اختیارید.»

گفت: «یاران تدارک خود را ببینید که فردا باید برویم شکار.»

هر کس به زودی تدارک خود را دید.

صبح شد. آفتاب عالمتاب سر از دریچهٔ افق بیرون آورد. عبدالله گفت مرکب حاضر کردند. عبدالله قطب شاه از بارگاه بیرون آمد به اتفاق حسین.

اول تهمتن زیر بغل عبدالله را گرفت. عبدالله سوار شد. شاطرها در جلو نهیب کردند. گفت: «شما را بخشیدم به حسین. بروید در جلو حسین.»

از دروازه بیرون آمدند، رو به بیابان، تا رسیدند به یک میل. حسین نگاه کرد به آن میل و دید در کتیبه نوشته: «اول، وای بر کسی که از دست چپ برود؛ دویم، راه وسط هر که برود تا طالعش چه کند؛ سیم، هر که از دست راست رود با فیروزی باز گردد.» حسین پرسید: «چند وقت است این‌ها نوشته شده؟»

عبدالله گفت: «سه سال است. خودم نوشته‌ام؛ برای این‌که دست چپ راهزنی است که او را بهزاد حرامی می‌گویند و در جزیره‌ای در نزدیکی منزل دارد. بر سر راه می‌رود و مال مردم را به یغما می‌برد و آنچه شیعه است می‌کشد.»

حسین گفت: «چه دسته‌ای را ستایش می‌کند.»

گفت: «ازبک است و دست راست همه سبز و آباد است و وسط میانه‌حال است.»

حسین گفت: «من از دست چپ می‌روم، هر چه باداباد.»

عبدالله نصیحت کرد. قبول نکرد. رو به جزیره، مانند برق لامع می‌رفت. بهیار هم شاطر بچه حسین شده بود. اما عبدالله آن روز به جایی نرفت و برگشت.

یشنو از حسین که رو به بهیار شاطر بچه نمود و گفت: «ما دویدن این مرکب را ندیدیم. مرکب بتازیم تو چه می‌کنی؟»

بهیار گفت: «شما بروید من می‌آیم.»

حسین تازیانه بر قره قیطاس زد و چهار دست و پا را جمع نمود و شروع کرد به دویدن. مانند برق لامع می‌رفت که رو برگردانید و دید بهیار دور است و نعره کشید که: «بهیار چرا نمی‌آیی؟»

گفت: «برو که آمدم.»

حسین مرکب تاخت و دید بهیار به او نزدیک است. تهمتن شکر خدای را به جا آورد. همه جا رفتند تا آفتاب به محل غروب رسید. حسین گفت: «جایی نیست که ما امشب منزل کنیم؟»

بهیار گفت: «آبادی نیست. مگر این‌که در این بیابان بر سر چشمه منزل کنیم.»

تهمتن گفت: «باید سر چشمه منزل کرد.»

سفره آوردند. نان خوردند. آن شب هر دو خواب و بیداری نمودند تا صبح شد. تهمتن قره‌قیطاس را تیمار کرد و زین نمود. سوار شدند و در بیابان می‌رفتند، از قضا راه را بی‌راهه رفتند و به خانه‌ای رسیدند. حسین مرکبی در کنار دریا دید که بر کمند بسته است و خیمه‌های قلندری جا بر جا قرار داده‌اند. تهمتن که این اساس را دید، گفت: «مال بهزاد است. سر کمند را ببین، مرکبی را که بسته‌اند مال من است.» حسین آنچه را از سر گذرانده بود به بهیار گفت.

بهیار گفت: «چه می‌کنی؟»

گفت: «به غیر از این‌که بگیرم چاره نیست.»

گفت: «آقاجان، موقوف کن!»

گفت: «باید بروم بگیرم.» شروع کرد به رفتن تا رسید نزدیک چادر. ازبکی دید نشسته، پرسید: «این اساس به که تعلق دارد؟»

گفت: «به بهزاد حرامی.»

حسین گفت: «بهزاد در کجاست؟»

گفت: «رفته بگردد.»

تهمتن گفت: «این مرکب مال ماست.»

او گفت: «مال بهزاد است. به چه نشانی مال شماست؟»

حسین گفت: «این مرکب و یک تیغ یک من و صد و یک زره هفده من وزن دارد آنچه برده بودند.» نشانی داد.

ازبک گفت: «اگر می‌خواهی سالم بروی تا بهزاد نیامده برو.»

حسین گفت: «همه را بدهید والا یکی از شما زنده نمی‌گذارم.»

ازبکان از خود حرکت کردند. تهمتن دست به تیغ نمود و مانند شیر غران نعره کشید که: «یا علی، آقا مدد!»

که ازبک دست به تیغ کرد و ازبکان مانند مور و ملخ دور او را گرفتند.

تهمتن به بهیار گفت: «تو از عقب سر من بیا. متوجه باش کسی از عقب زخم نزند.»

حسین یکی یکی می‌کشت و بهیار دو تا دو تا. غلغله در میان ازبکان افتاد که بهزاد از شکار برگشت و دید عجب غوغایی است؛ پیش آمد و گفت: «اکوداوران.»

پس ازبکان در رفتند. بهزاد به حسین گفت: «دلاور، خوب آتشی روشن کرده‌ای. تو کیستی؟»

حسین رو به بهزاد کرد و گفت: «حرامزاده، مال ما را به یغما برده‌ای. بده تا از پی کار خود بروم.»

بهزاد با تیغ به حسین حمله کرد و با هم در آویختند. بهیار ایستاده بود و تماشا می‌کرد. حسین کمر بهزاد را گرفت و او را بلند کرد و بر زمین زد و بر سینه‌اش نشست. بهزا از مکر و حیله مسلمان شد. حسین او را بخشید و گفت: «آنچه از ما برده‌ای بده تا برویم.»

گفت: «حالا بیا تا شراب بخوریم.»

بهیار آمد و گفت: «بیا تا این ظالم را بکشیم. از حیله مسلمان شده است. می‌خواهد تو را بگیرد و زنده نخواهد گذاشت. این خار را از سر راه مسلمانان بردار.»

حسین نشنید و گفت: «شراب بیاور.»

بهیار گفت: «آقا جان، شراب نخور ضرر دارد.»

حسین دو روز بود نخورده بود و دلش تنگ شده بود که بهزاد گفت: «نمک آش دردمندان داخل کنید.»

در دم دارو در شراب ریختند و آوردند و شروع کردند به خوردن. آنچه دارودار بود به حسین دادند و آنچه بی‌دارو بود خودشان خوردند. همین که دارو گل نمود، دید از زبانش تا حلقهٔ نافش خشکیده. دست به تیغ رسانید که پایش به هم پیچید و به زمین خورد. بهزاد آمد، حسین را در زنجیر کرد و روغن بنفشه در دماغش زد. حسین به هوش آمد و خود را در زیر غل و زنجیر دید. بهزاد گفت: «به چهار یار قسم می‌خواستم تو را بکشم. گفتم تا فردا نگاه دارم اگر علی بر حق است، تو را نجات می‌دهد.» پس حسین را محکم بست و در گاوصندوقی جای داد.

بشنو از بهیار، چون دید حسین مشغول خوردن شراب شد، به عنوان قضای حاجت از خیمه بیرون آمد تا ببیند کار حسین به کجا می‌کشد، و در پشت خیمه به تماشای آن‌ها پرداخت. چون حسین را داروی بی‌هوشی دادند، بهیار خود را به یکی از خیمه‌ها رسانید و رخت زنانه پوشید و آمد پشت چادر ازبک‌ها نشست به گریه کردن. ازبک‌ها دیدند ضعیفه‌ای گریه می‌کند. ازبکی گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

گفت: «غریبم و دور افتاده‌ام.»

گفت: «بیا برویم منزل ما.»

بهیار گفت: «می‌آیم به شرط آن‌که کسی دست به ناموس من دراز نکند.»

گفتند: «خیر.» [بهیار] برخاست و آمد و دید آن‌ها چهار چادر در یک جا زده‌اند. هفت مشعل هر مشعلی در پای او صد نفر دور تا دور او حلقه زده‌اند. یکی از آن‌ها گفت: «تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ و به کجا می‌روی که در این جا افتادی؟»

بهیار گفت: «در این نزدیکی قریه‌ای است و حوالی آن قریه دیگر

هست. ما در این قریه بودیم. چون با هم خصوصیت داشتیم، آمدند ما را به عروسی طلبیدند. ما تدارک خود را دیدیم و آمدیم برویم، از قضا جانوری از پیش روی من درآمد مرکب از جا درآمد و راه بیابان گرفت به دویدن، از هم دور ماندیم. بعد از ساعتی برخاستم و راه بیابان گرفتم. عبورم افتاد از این طرف. آمدم تا آفتاب غروب کرد. ساعتی نشستم و بعد برخاستم و آمدم تا به چادر شما رسیدم. این اساس شما را دیدم. از ترسی که داشتم گریه می‌کردم، که شما خبردار شدید و مرا نزد خودتان آوردید.»

یکی گفت: «زنی یا دختری؟»

گفت: «دخترم.»

ازبک گفت: «امشب را پیش ما بمان تا فردا تو را به منزل برسانیم.»

بهیار دعای بسیار کرد. یکدفعه صدای بیدارباش به گوش بهیار رسید، گفت: «این چه صدایی است؟»

گفتند: «بهزاد دشمنی گیر آورده و او را به زیر غل و زنجیر نموده و در گاوصندوق کرده و رویش خوابیده و قرار داده اگر علی بر حق است، او را نجات دهد، اگر نه فردا او را بکشند. از این جهت امشب تا فردا صبح پاسبانی می‌کنم.»

بهیار گفت: «پس بگذارید من بخوابم.»

گفتند: «این خیال مکن. اگر می‌خواهی تو را به خانه‌ات برسانیم، امشب باید بنشینی و شراب بخوری و برقصی.»

بهیار ناز می‌کرد، ناز می‌کشیدند. تا برخاست پیاله را پر دارو کرد و بنا کرد به رقص نمودن و شراب دادن. بهیار شراب داد تا تمام شد. ازبکی گفت: «برو شراب بیاور!» رفت سر خیک‌ها را باز نمود و دارو در میان آن‌ها ریخت.

گفتند: «چرا تمام خیک‌ها را باز می‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم هر کدام بهتر است برای شما بیاورم.»

پس از آن گفت: «اگر می‌خواهید خوب برقصم، همه جمعیت شراب بخورید.»

خلیفهٔ بهزاد که کبک بهادر باشد نعره کشید: «ای اکوداوران! هر چه دلتان می‌خواهد امشب شراب بخورید» که همه ریختند سر خیک‌ها و شروع نمودن به شراب خوردن. بهیار به تندی شراب می‌داد که نگاه کرد و دید یکی رو کرد به خلیفه و گفت: «یک خیار به مغزت سبز شده.»

خلیفه برخاست. یکی دستش را گرفت و گفت: «دلاور تو را چه شده است؟»

بهیار دید دارو گل کرده، به جل‌بندی خود را رسانید و پای صندوق پنجه عیاری را بیرون آورد و هفت مثقال دارو در میان آن ریخت و بر لب بهزاد نهاد و پف کرد. دارو بر مغزش جا گرفت. بهیار برگشت و دید مانند گوسفند به روی یکدیگر ریخته‌اند. آمد بر سر صندوق و کلید را از جیب بهزاد بیرون آورد و قفل را باز کرد و دید حسین از ته دل یا علی یا علی می‌گوید. که در صندوق باز شد و امید از حیات برید. با خود گفت: «در این بی‌وقتی چرا به سر وقت من آمده‌ای؟»

که ناگاه بهیار گفت: «آقا جان، منم.»

گفت: «تویی؟»

گفت: «بلی منم.»

«مگر چراغ نداری؟»

[بهیار] به زودی شمعچه را روشن گردانید. حسین بیرون آمد و دید ازبک‌ها مانند پشکل که در آفتاب ریخته باشند روی هم افتاده و مانده‌اند. تهمتن گفت: «چه کرده‌ای؟»

گفت: «دارو داده‌ام.»

حسین پرسید: «به چه نوع؟»

[بهیار] آنچه گذشته بود، از اول تا آخر، همه را نقل نمود. تهمتن اول

دست بهزاد را محکم بست که نتواند بجنبد. بعد یک خنجر او برداشت و یک خنجر هم بهیار و مانند گوسفند همه را سر بریدند. چهل نفر را با بهزاد دست بسته گرفتند و شروع نمودند به اسباب جمع نمودن. [حسین] گفت: «تو برو قره‌قیطاس را بیاور.»

[بهیار] لباس زنانه را کند و لباس خود را پوشید و مانند برق لامع رفت.

تهمتن دید آفتاب طلوع نمود. بهیار سوار شد و می‌آمد...

از بهزاد بشنو که با چهل نفر ازبک وقتی نسیم صبح به دماغش [خورد،] به هوش آمد و خود را در زنجیر دید و دید تهمتن اسباب جمع می‌کند. از دور تماشا می‌نمود، دید مجموع را گوسفندوار سر بریده‌اند، اما چهل نفر از مال خودش زنده‌اند و باقی در خون موج می‌زنند. آن ظالم شاطر را دید که دیروز قره‌قیطاس را برداشت و برد. دید سوار شده می‌آید، گفت: «هر چه کرده است این شاطر بچه کرده است.» و از خجلت سر به زیر انداخت.

بهیار رسید و در مقابل حسین پیاده شد. تهمتن آمد بالای سر بهزاد و گفت: «فهمیدی که دین ما بر حق است؟ بزنم تیغ را بر فرقت که به جهنم واصل شوی؟»

بهزاد گفت: «مرا بسته بکشی کاری نکرده‌ای. راست می‌گویی مرا باز کن تا با هم جنگ کنیم.»

تهمتن دست آن ناپاک را باز نمود و دست به تیغ شروع نمود به جنگ کردن. بعد تیغ را انداخت و بر فرقش گذاشت که از دو شاخش به در رفت. بعد رو به آن چهل نفر کرد که دست بسته بودند، گفت: «شما مسلمان می‌شوید؟»

گفتند: «بلی، فهمیدیم که دین علی بر حق است.»

دست آن‌ها را باز نمود. خود را در قدم تهمتن انداختند و مسلمان

شدند و آنچه اسباب بود همه را بر مرکب‌ها بستند و رو به حیدرآباد هند رفتند و به پای میل رسیدند.

بهیار داخل شهر شد و عبدالله را خبر کرد. سوار شدند و با امیران از شهر بیرون رفتند و دیدند اسب و قاطر اساس بار است و چهل نفر پیاده با تهمتن می‌آیند. عبدالله پیاده شد و بعد دست در گردن حسین کرد. سواره به حیدرآباد آمدند. آنچه حسین بر سرش گذشته بود همه را تعریف کرد. داخل بارگاه شدند آنچه اسباب و اسب و قاطر بود همه را به دست عبدالله سپرد و شروع نمودند به صحبت کردن. از هر طرف صحبت‌ها شد. عبدالله قطب شاه هر چه نگاه کرد دید تهمتن آن سلاحی را که از او گرفته بود ندارد. بنشست. به خاطرش رسید که برده‌اند و این سلاح بهزاد است. چگونگی را پرسید.

تهمتن گفت: «سلاحی که دادی در خورجین است و این سلاح خودمان است. همین تیغ وزنش یکصد من است که می‌گفتم. و این زره هفده من است و آن اسب قره‌قیطاس است که در کمند بسته‌ام.»

عبدالله آن وقت باور نمود که آنچه حسین گفته راست است؛ دست انداخت دامن حسین را گرفت و گفت: «دستم به دامنت تقاص پدر مرا بکن.»

تهمتن گفت: «آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار بکند.»

چند کلمه از میر حسین و اکبر بن همایون گوش کن. چون دلاور گوش ازبک را برید، ازبک فرار کرد و رفت به جهان‌آباد هند و به بارگاه اکبر داخل شد. وقتی رسید که صد و بیست امیر در بارگاه بودند. میرحسین بالای صندلی نشسته بود و هفتصد نفر قزلباش جا بر جا قرار گرفته بودند. دیدند قاصدی از راه رسید و تعظیم کرد و دعا و ثنای شاه را به جا آورد و گفت: «به حیدرآباد هند همراه طالب فیل‌چشم رفته بودم.»

پرسید: «طالب چه شد؟»

گفت: «آن روزی که ما رفتیم به حیدرآباد تا چند روز باج شمشیر می‌خواست و دادِ مردی و مردانگی می‌داد. کسی نبود در مقابلش آید. روزی شاگرد آشپزی آمد به بارگاه و تیغ را از پسر قطب شاه گرفت و آمد در مقابل او و شقه‌اش کرد.»

این را گفت و افتاد و غش کرد. اکبر بن همایون پهلوانی داشت او را ارقش نام بود و در صندلی پهلوانی نشسته بود.

ارقش گفت: «او را به هوش آورید.»

بعد گفت: «پیش بیا.» پیش آمد و در مقابلش ایستاد. مردم تماشا می‌کردند. تیغ را انداخت بر دوال کمرش؛ مانند خیار تر به دو نیم شد.

اکبربن همایون و میر حسین گفتند: «چرا بی‌چاره را کشتی؟»

گفت: «با چهل نفر همراه طالب روانه نمودیم تا حیدرآباد بیش‌تر نرفته همه کشته شدند این یک نفر را هم نمی‌خواهم.»

آن ظالم رو به برادر فیل‌چشم نمود و گفت: «می‌توانی بروی حیدرآباد و تقاص خون برادرت را بکنی؟»

گریبان چاک کرد و گفت: «نباشم طالب فیل‌زور اگر حسین را شقه نکنم.» رخصت گرفت.

«پهلوان، چند نفر همراه می‌بری؟»

گفت: «چهل نفر می‌برم.» از بارگاه بیرون آمد. از غیظ دو منزل یکی رو به حیدرآباد مانند برق لامع می‌رفت. اما اکبر همایون رو به هفتصد نفر قزلباش کرد و گفت: «اگر این نقل حقیقت دارد خوب است از برای شیعیان منتظر بودن که بر سر فیل‌زور چه آید.» اما فیل‌زور آمد نزدیک حیدرآباد و قاصدی فرستاد.

عبدالله‌خان گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفت: «طالب فیل‌زور فردا وارد می‌شود او را استقبال نمایید.»

عبدالله به تهمتن گفت: «جواب این کار به تو رجوع دارد.»

حسین به قاصد گفت: «سگ کیست که او را استقبال کنیم. می‌خواهد داخل شود.» قاصد روانه شد.

حسین به عبدالله گفت: «قارداش، ما فردا می‌خواستیم برویم اما نمی‌رویم، تا آتش به قبر پدر این گندیده نزنم و این خار را از سر راه مردم برندارم.»

روز دیگر که آفتاب طلوع کرد، نگاه کرد دید حرامزاده با زنگ و زنجیر و ابلق داخل بارگاه شد. نعره کشید که: «عبدالله، ما قابلیت استقبال نداشتیم؟»

عبدالله گفت: «ما با تو کاری نداریم. تو کیستی که تو را استقبال کنیم؟»

آن ظالم لب به دندان گزید که خونابه از دهنش سرازیر شد. گفت: «حسین آشپز کجاست تا مادرش را به عزایش بنشانم؟»

حسین گفت: «آروادین قحبه، آن حسین که می‌گویی ماییم. حرفی داری بسم‌الله.»

فیل‌زور گفت: «اکو، برخیز ببینم چه در بازو داری؟»

حسین سپند آسا از جا جستن نمود و گفت: «بهیار، خورجین سلاح مرا بیاور.»

آورد و در مقابل او گذاشت. حسین اول مانند تیغ مصری عریان شد. بعد شروع کرد به سلاح پوشیدن از میل ابلق تا نعل موزه غرق آهن و فولاد گردید. اول کسی که صلوات بر پیغمبر فرستاد عبدالله قطب شاه بود. اما حسین در مقابل عبدالله سلاح پوشید و آمد در مقابل فیل‌زور و گفت: «اگر دانی دانی و اگر نه بگویم تا بدانی مرا حسین کرد می‌گویند.»

فیل‌زور گفت: «آن جوان آشپز که طالب را کشته، من او را می‌خواهم.»

حسین گفت: «باجینی سیکیم، آروادین قحبه، ماییم آشپز، حرفی داری بسم‌الله.»

گفت: «پیش بیا ببینم چه در بازو داری.»

خلق تماشا می‌کردند. حسین گرم تیغ بازی شد. ناگاه تیغ را زد بر سر آن ناپاک و فیل‌زور در زیر سپر پنهان شد، اما حسین او را مانند قالب پنیر به دو نیم کرد و جان به مالک دوزخ سپرد. صدای آفرین از بارگاه بلند شد. عبدالله سه مرتبه برخاست و نشست؛ شکر خدا را به جا آورد. چهل نفر ازبک دور حسین را گرفتند که مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد و سی و نه نفر را کشت و یک نفر را گرفت و گوش کند و گفت: «خبر به شاه جهان آباد ببر و به پهلوان ارقش بگو که حسین آشپز می‌آید به سر تراشی تو و میرحسین.»

روانه‌اش کرد. ازبک هم مفت خود دانسته رو به گریز نهاد و مانند برق لامع به در رفت.

بشنو از حسین که آمد در مقابل عبدالله و سلاح را بیرون آورد و نشست و آنچه اسباب داشت در گوشه‌ای قرار داد و سفارش استاد آشپز را به عبدالله نمود. عبدالله چند نفر غلام از برای حسین معین کرد. حسین گفت: «بهیار ما را کافی است.»

تهمتن برخاست و دست در گردن عبدالله نمود و صورت هم را بوسیدند. عبدالله دست انداخت دامن تهمتن را گرفت. حسین گفت: «شما در هر باب خاطر جمع دارید.» و به راه افتادند.

بشنو از ازبک که رفت به جهان‌آباد، به بارگاه اکبربن همایون. ارقش گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از حیدرآباد.»

پرسید: «چه خبر داری؟»

گفت: «حسین آشپز فیل‌زور را با سی و نه نفر دیگر کشت.»

دنیا در نظر ارقش تیره و تار شد. در بارگاه نگاه کرد و حسین بهادر را

دید و گفت: «حسین، بارها ادعای شجاعت می‌کردی. می‌توانی بروی تقاص خون برادرت بکنی؟»

گفت: «بلی، می‌روم.»

گفت: «چند نفر همراه می‌بری؟»

گفت: «آن‌ها چهل نفر بردند من هم چهل نفر می‌برم.»

حسین بهادر تدارک چهل نفر را که دست‌پروردهٔ خودش بودند دید و برای وداع به بارگاه آمد. اکبر بن همایون رو کرد به امیران و گفت: «اگر حسین بهادر حسین آشپز را بکشد من هزار تومان به او انعام می‌دهم. شما هم نفری هزار تومان بدهید.»

صد و هشتاد نفر امیر اهل تسنن همه اقرار نمودند. حسین بهادر شاد شد و از همه حجت گرفت و در بغل خود گذاشت و رو به حیدرآباد هند روانه شد.

بشنو از حسین کرد که عبدالله را وداع کرد و با بهیار به جهان‌آباد آمد. تا رسیدند به جزیره سوسن، دیدند قافله بی‌اندازه آن جاست. حسین گفت: «بهیار باید این‌جا منزل کرد.»

بهیار مسند انداخت و حسین نشست و خورجین از گردهٔ مرکب بر زمین نهاد و گفت: «مرکب را سوار شو و زاد و راحله بیاور.» بهیار سوار شد و داخل جزیره شد و آنچه می‌خواست گرفت. دید دو نفر هندی با هم حرف می‌زنند. بهیار گفت: «شما کیستید؟ از کجا آمده‌اید؟ و به کجا می‌روید؟»

گفتند: «از جهان‌آباد آمده‌ایم، به حیدرآباد می‌رویم.»

بهیار گفت: «برای چه؟»

گفتند: «حسینی است آشپز؛ در حیدرآباد است، می‌رویم او را بگیریم در جهان‌آباد از برای میرحسین و اکبربن همایون.»

آن دو نفر گفتند: «شما کجا می‌روید؟»

بهیار گفت: «به جهان‌آباد می‌رویم.»

گفتند: «شما در حیدرآباد بودید که فیل‌چشم و فیل‌زور کشته شدند؟»

گفت: «بلی ما از اول تا آخر بودیم که حسین همچه شمشیر بر فرق آن‌ها زد که از دو شاخش به در رفت.»

گفتند: «منزل شما کجاست اگر آقای ما بیاید احوال پرسد.»

بهیار گفت: «در دهنهٔ چهارجزیره است.» و آمد در نزد حسین و آنچه دیده بود همه را نقل کرد.

حسین گفت: «برخیز برویم به دیدن آن‌ها.»

سوار شدند و شروع نمودند به رفتن.

وقتی رسیدند که آن دو نفر برای حسین بهادر تعریف می‌کردند. چون چشمشان بر بهیار افتاد گفتند: «همان سوار است که می‌آید.»

تهمتن تا رسید، حسین بهادر دید حلقهٔ چشم طبق، صورت و پهنای سینه با هم برابری می‌کند. حسین بهادر گفت: «خوش آمدی.»

گفت: «اگر خوش اگر ناخوش خدمت رسیدم.»

گفت: «از کجا آمده‌اید؟ شما در جنگ جوان آشپز با فیل‌زور بودید؟»

گفت: «بلی.»

گفت: «می‌توانید آن جوان آشپز را به ما نشان بدهید؟»

حسین گفت: «چقدر می‌دهی؟»

گفت: «هزار تومان می‌دهم.»

گفت: «کم است.»

تا رسانید به صد هزار تومان، حسین گفت: «خوب است. حال شراب بخوریم تا دماغمان چاق شود.»

حسین بهادر گفت، شراب آوردند. خورد و دماغش‌تر شد و گفت: «ما صد هزار تومان را به تو بخشیدیم دست ما را بگیر ببین تب داریم؟»

دست حسین را گرفت دید آزاری ندارد. تهمتن گفت: «حسین را به دست تو دادم.»

حسین بهادر گفت: «تو خود را بلندمرتبه می‌کنی، حسین را به ما نشان بده صد هزار تومان بستان.»

تهمتن گفت: «به ذات خدا که این دست حسین است.»

گفت: «طالب فیل‌چشم و طالب فیل‌زور را تو کشته‌ای؟»

گفت: «بلی، حرفی داری بگو.»

حسین بهادر لب به دندان گزید و از جا جستن نمود و تیغ را انداخت برای کله حسین. تهمتن نشسته بود؛ تیغ را کشید و انداخت زیر بغل حسین بهادر که برق تیغ از بالای فرقش به در رفت و ناله کشید و درغلتید. چهل نفر ازبک دور حسین را گرفتند. تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد و سی و نه نفر را کشت و یک نفر را گرفت و گوش او را برید و روانه نمود. بعد با بهیار همه جا آمد تا بالای تپه‌ای رسیدند و نگاه کردند سوادشهری به نظر درآوردند. تهمتن پرسید: «این چه شهر است؟»

بهیار گفت: «این شهر جهان‌آباد است.»

تهمتن گفت: «نباید به شهر برویم. کاری نداریم. باید در بیابان جایی پیدا کنیم.»

بهیار گفت: «صاحب اختیارید.»

حسین رو به دهنهٔ کوه نهاد.

یکی کوه پاره اندر سحاب　　مقام پلنگ، آشیان عقاب

بر دامنه کوه غاری دیدند که در آن را سنگ‌چین کرده‌اند. حسین گفت: «گویا این‌جا جایی باشد.» پیاده شدند و سنگ‌چین را برطرف نمودند. به درون غار نگاهی کردند و جای وسیعی به نظر درآوردند که چهار صفه داشت. بسیار خوشحال شدند. خورجین را از گردهٔ مرکب برداشتند و

مرکب‌ها را عرق‌گیری نمودند. زاد و راحله که داشتند خوردند. قدری استراحت نمودند و از رنج راه بیرون آمدند. حسین گفت: «بیا برویم به شهر تماشا کنیم.» تهمتن لباس تاجرانه پوشید و برخاستند و رو به شهر رفتند تا داخل شهر شدند. در کوچه و بازار گردش می‌کردند تا رسیدند به بارگاه اکبربن همایون. تهمتن پرسید: «خودش بر تخت نشسته است؟»

بهیار گفت: «بلی.»

حسین گفت: «برویم به بارگاه تماشا کنیم.»

به بارگاه داخل شدند. دید دو تخت مرصع در بارگاه گذاشته‌اند و بر روی هر یک از تخت‌ها یک نفر نشسته است. حسین پرسید: «چرا در یک بارگاه دو نفر بر تخت نشسته‌اند؟»

بهیار گفت: «یک تخت مال اکبر همایون و میر حسین است که پادشاه جهان‌آباد است و تخت دیگر مال بهرام‌خان رئیس قزلباش است.»

قزلباشی در گوشه‌ای ایستاده دیدند. بهرام‌خان بر صندلی قرار گرفته بود. پسرهایش هر کدام جایی داشتند. هفتاد امیر قزلباش از یمین و یسار جا بر جا ایستاده بودند. تهمتن گفت: «اساس پادشاهی بهرام گویا بهتر است.»

بهیار گفت: «آن هم پادشاه خود است، اما یکصد و هشتاد امیر اهل تسنن همه در بارگاه میرحسین جمعیت کرده‌اند.»

حسین گفت: «قزلباش محله علیحده دارند؟»

بهیار گفت: «قلعه‌ای است که آن را قلعهٔ قزلباش می‌گویند. دوازده هزار خانه است همه تعلق دارد به بهرام‌خان.»

بارگاه برهم خورد. اول کسی که برخاست بهرام‌خان بود. حسین با بهیار خود را در صف قزلباش انداخت و بیرون آمدند. حسین گفت: «امشب می‌روم دست به دامن میرحسین می‌شوم قدری پول می‌گیرم.»

بهیار گفت: «چرا دست به دامن میرحسین می‌شوید؟ دست به دامن بهرام‌خان شوید.»

تهمتن گفت: «شراب کجاست؟»

گفت: «شرابخانه دارند.»

وارد شرابخانه شدند. شیرکچی شراب آورد. حسین لب بر لب می‌نهاد و سر کشید. یک مشک شراب گرفتند و آمدند داخل مغاره شدند. منزل خود را درست نمودند و آرام گرفتند.

چون سه ساعت از شب دیوچهر بی‌مهر گذشت، در چهارسوق طبل زدند. صدای طبل به گوش حسین رسید، گفت: «بهیار، خورجین سلاح!»

با بهیار از مغاره بیرون آمد. از دامنه کوه سرازیر شدند و رو به شهر جهان‌آباد آمدند. تا به کنار خندق رسیدند خود را آن طرف خندق گرفتند و وارد شهر [شدند.] در کوچه و بازار می‌رفتند. دست از شمشیر برداشتند؛ صدای الدرم الدرم بلند شد. همه جا آمدند تا رسیدند پشت خانه میرحسین. کمند عدوی‌بند را از دور کمر باز نمودند و انداختند بالای دیوار و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند و کمند را دور کمر پیچیدند. همه جا گردش‌کنان آمدند و تالاری دیدند که چهار شمعدان طلا و نقره در وسط گذاشته‌اند و شمع‌های کافوری در سوز و گداز است. حسین سرازیر شد به محوطه خانه. هر چه کنیز و غلام و خواجه بود همه را بی‌هوش کرد و داخل تالار شد. حسین آمد بالای سر میرحسین و پنجه عیاری را به هم پیوند کرد و لب خود را بر لب پنجه گذاشت و سر پنجه را بر دماغ میرحسین، و پف نمود. میر حسین نفس را بالا کشید که دارو در مغزش جا گرفت و بی‌هوش شد. میرحسین را در بغل گرفت و در جای دیگر انداخت و آمد در بالای سرش، و پایش را بست و شروع کرد به مالیدن. میرحسین چشم باز نمود و جوانی را دید با زنگ و زنجیر و ابلق. گفت: «تو کیستی؟»

تهمتن گفت: «من حسین کردم.»

گفت: «این وقت این‌جا چه می‌کنی؟»

تهمتن گفت: «مالیات هفت سالهٔ هند را می‌خواهم.»

گفت: «اکو، به ما چه رجوع دارد؟»

گفت: «مگر تو کیستی؟»

گفت: «من میرحسینم.»

گفت: «یک کوله‌بار زر بده.»

گفت: «باید صبر کنی، فردا بیایی به بارگاه اکبربن همایون، هر چه می‌خواهی به تو می‌دهم و کار تو را می‌سازم. به جدم که موجود ندارم.»

حسین ترکه‌ای برداشت و پای میرحسین را بست زد. ناخن او را گرفت. میر حسین گفت: «نزن، هر چه بخواهی می‌دهم.» حسین گفت: «برخیز!»

میر حسین برخاست. دستش را به دست حسین داد و به تالار رفتند. حسین دید میرحسین دری باز کرد و داخل اتاقی شد. دید گاوصندوق است که روی هم گذاشته‌اند. میرحسین گفت: «اکو، هرچه می‌خواهی بردار. همه پیشکش است.»

حسین شال دستمال را انداخت سر گاوصندوق را خالی کرد در میان شال دستمال، و گوشهٔ او را محکم بست و گفت: «جواهر می‌خواهم.»

میرحسین گفت: «ندارم.»

تازیانه بر گردنش زد. گفت: «دست نگاه دار می‌دهم.»

حسین را برد در اتاقی دیگر و دید صندوقچه جواهرات است که به روی هم گذاشته‌اند. یک صندوقچه که جواهرش از همه درشت‌تر بود برداشت و آورد بر روی زرها گذاشت و محکم بست. یک کوله‌بار هم بهیار برداشت. آوردند در باغچه‌سرا گذاشتند و ریش و سبیل میرحسین را تراشیدند و یک دست لباس زنانه به او پوشانیدند و او را در بستر

خوابانیدند و از راهی که آمده بودند رو به مغاره رفتند و به استراحت مشغول شدند.

اما از زن میرحسین بشنو که چون صبح شد دید میرحسین در بستری که خوابیده بود نیست. به باغچه‌سرا نگاه کرد و دید زن جوانی در بستر خوابیده است. گفت که: «سگ به قبر پدرت، شوهر مرا چه کردی؟» دید از جا حرکت نمی‌کند، گفت: «یاران چوب بیاورید.» آوردند او را چوب‌کاری کردند.

میرحسین در غیظ شد و نعره کشید که: «کستوان تا کی مرا می‌زنی؟ تقصیر من چیست؟»

همه یکباره تعظیم کردند و خود را در قدمش انداختند. زن میرحسین دست او را گرفت و آورد در تالار نشانید. گفت: «اجاقزاده جدت تو را نظر نموده.»

گفت: «مرا حسین کرد نظر کرده است.»

اما کنیزان یک به یک آمدند و میرحسین را دیدند و خندیدند. میر در غیظ شد و فرمود تا امیران در خانه میرحسین حاضر شوند. جمعیت کردند و با هم همقسم شدند که در بارگاه اکبربن همایون کار را با قزلباش یکسره کنند. میرحسین را در پالکی گذاشتند و رو به بارگاه اکبربن همایون نهادند.

وقتی رسیدند که همه جا بر جا قرار گرفته بودند. اکبر گفت: «این کیست که در پالکی نشسته است.»

امیران عرض کردند: «میر حسین است.»

اکبر گفت: «دیشب او را جدش نظر کرده است.»

میر حسین گفت: «همان که طالب فیل‌زور و طالب فیل‌چشم را در حیدرآباد و حسین بهادر را در جزیره سوسن کشته دیشب با یک نفر هندی به خانهٔ من آمد و ده ناخن مرا کشید و ریش و سبیل مرا تراشید و

یک کوله‌بار زر و یک صندوقچه جواهر از من گرفت. الهی که جدم جزای تو را بدهد که تا امروز چنین اذیتی ندیده بودم.»

اکبر گفت: «چه باید نمود؟»

میرحسین گفت: «اگر نخواهم قزلباش در این ولایت باشد چه کنم؟»

اکبر گفت: «به قزلباش چه رجوع دارد؟»

گفت: «اگر از برای قزلباش و پشت‌گرمی بهرام‌خان نبود کی این رافضی می‌آمد در این ولایت این آتش را روشن کند؟»

اکبر سر به زیر انداخت و بعد گفت: «اجاقزاده، هر نوع صلاح می‌دانی رفتار کن.»

اما چند کلمه از حسین کرد بشنو که با لباس مبدل داخل بارگاه شد و دید بهرام‌خان رفت در بالای صندلی قرار گرفت و امیران همه بر جای خود قرار گرفتند. هر چه گفتگو کردند همه را می‌شنید. بعد برخاست و با بهیار رو به مغاره رفت و چون دو ساعت از شب گذشت، حسب‌الفرموده عثمان بهادر، طبل را به نوازش درآوردند. صدای گرم گرم طبل رسید به گوش حسین، سلاح طلبید. بهیار به زودی آورد. حسین غرق فولاد و آهن گردید، چنان که مانند جام جمشید برق می‌زد. گفت:

«دلیران نترسند ز آواز کوس
که دو پاره چوب است و یک پاره پوست.»

بهیار هم مانند حسین غرق آهن و فولاد شد. مانند اژدهای دمان از مغاره بیرون آمدند و مانند سیلاب از دامنهٔ کوه سرازیر شدند و پشت بارو، در کنار خندق دامن بالا زدند و شیروار پس رفتند و مانند قوچ پیش دویدند و از بیست زرع خندق جستن نمودند. کمند را انداختند بر بارو، قلاب کمند بر دیوار بند شد و چون مرغ سبک‌رو بالا رفتند و از آن طرف مانند اجل معلق سرازیر شدند. پس از آن مانند برق لامع روانه شدند.

همه جا آمدند تا به در خانه‌ای عالی رسیدند و گفتند: «خوب خانه‌ای است. باید رفت در آن‌جا.»

کمند را از کمر باز نمود و انداخت بر طارم افلاک. چهار قلاب کمند بر دیوار بند شد و هر دو رفتند و از آن طرف سرازیر شدند. در تالار دیدند حرامزاده‌ای خوابیده و دستش در گردن منکوحه‌اش است. تهمتن هر دو را بی‌هوش کرد و آن ناپاک را آورد در میان باغچه‌سرا پایش را بست و رفت در پای درخت چند ترکه چید و آمد او را بر درخت از پا آویزان نمود و به هوشش آورد. آن مرد چون به هوش آمد خود را آویزان دید. نگاه کرد و جوانی با زنگ و زنجیر و ابلق دید. تهمتن گفت: «یک کوله‌بار زر بده برویم.»

گفت: «شما کیستید؟»

گفت: «خاک قدم یکی از نوچه‌های شاه‌عباس. مرا حسین کرد می‌گویند.»

گفت: «تو بودی که به خانهٔ اجاقزاده رفتی و او را به صورت زن کردی.»

حسین گفت: «بلی ما بودیم.»

گفت: «ما زر نداریم.»

تهمتن ده بیست ترکه زد که ناخن او را گرفت. از ضرب چوب پوست درخت را به دندان می‌گرفت. فریاد زد: «اکو، نزن هر چه بخواهی به تو می‌دهم.»

تهمتن پایش را باز نمود. خنجر بهادر دست حسین را گرفت و برد در اتاق پول داد. تهمتن گفت: «به اکبر بگو مالیات هفت ساله را بده والا آتشی در این ولایت روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.»

بعد از راهی که آمده بودند، برگشتند و رفتند و در مغاره خوابیدند.

چون صبح شد خنجر بهادر در پالکی نشست و شال بر پای خود

بست. او را بردند به بارگاه اکبربن همایون. اکبر گفت: «چه واقع شده؟» که پالکی را در مقابلش گذاشتند.

گفت: «کیست در پالکی گذاشته‌اید؟»

گفتند: «خنجر بهادر است.»

از تهمتن بشنو که چون صبح شد با لباس مبدل آمد دید بارگاه آراسته است. داخل شد و در گوشه‌ای قرار گرفت. با بهیار تماشا می‌نمودند اما بهرام‌خان بر صندلی قرار گرفت و رو کرد به امیران و نظرش افتاد به خنجر بهادر و به اکبر گفت: «حالا این رافضی رخنه نموده است در این‌جا؟»

اکبر گفت: «احداث کیست؟»

گفتند: «عثمان بهادر است.»

گفت: «او را بیاورید.»

عثمان بهادر را آوردند.

اکبر گفت: «عثمان، دیشب این رافضی رفته است به خانهٔ خنجر بهادر. مگر شب گردش نمی‌کردی؟ ای زن‌جلب! این دزد را بگیر که او را از تو می‌خواهم والا تو را می‌کشم.»

بارگاه بر هم خورد. بهرام‌خان رفت. تهمتن خود را در میان قزلباش انداخت و زاد و راحله گرفت و رو به مغاره رفتند. امروز گذشت و شب بر سر دست برآمد. دو ساعت از شب گذشت و عثمان بهادر در چهارسوق قرار گرفت با چهار نایب، هر کدام را ده نفر ازبک داد که بروند در شهر گردش کنند. چهار نایب رفتند.

چند کلمه از تهمتن بشنو! دو ساعت از شب گذشت. صدای طبل به گوش حسین رسید، گفت: «بهیار، خورجین اسلحه مرا بیاور.»

آورد در مقابل او نهاد. تهمتن غرق آهن و فولاد شد و با بهیار از مغاره بیرون آمدند و مانند برق لامع رو به شهر جهان‌آباد نهادند. تا از خندق جستن نمودند، خود را آن طرف خاکریز گرفتند. سر کمند را به دیوار بند

نمودند و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند و رفتند به ضرابخانه و دیدند بیست نفر خوابیده‌اند. همه را بی‌هوش نمودند. تهمتن خنجر کشید، زنخ هر یک را گرفت و گوش تا گوش برید. شال دستمال را با بهیار پر از زر کرد و کوله‌بارها را بست و مانند برق‌لامع از راهی که آمده بودند برگشتند و می‌آمدند که برخوردند به ازبک‌ها. چشم ازبک افتاد به سیاهی، نعره کشید: «ای کستوان کیستی؟»

حسین بر راه ایستاد و آن ناپاک رسید و دست به تیغ آبدار رسانید و دست دیگر به سپر. تهمتن کوله‌بار را محکم گرفت و گفت: «اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی، مرا حسین کرد گویند.»

گفت: «توبی که ریش و سبیل اجاقزاده را تراشیدی و کوله‌بار زر گرفتی؟»

گفت: «بلی.»

گفت: «این‌ها را از کجا آوردی؟»

گفت: «از ضرابخانه.»

گفت: «اکو، تو را در آسمان می‌جستم در زمین به گیر من آمدی. بگیر از دست من.»

تیغ را انداخت بر فرق تهمتن بزند که تهمتن گفت: «بهیار، عقب سر مرا داشته باش!» مانند شیر خشمناک سر راه را تنگ به عزم جنگ گرفت. دست به شمشیر نمود و قبه سپر بر سر چاشنی نمود و گرم تیغ بازی شد. گفت: «چپ!»

ازبک تا رفت چپ را محافظت کند تیغ را بر فرقش زد که از دو شاخش به در رفت. ده نفر ازبک دور حسین را گرفتند. تهمتن در میان آن‌ها افتاد و آن ده نفر را هم کشت و رو به رفتن نهاد تا رسیدند به مغاره. به استراحت مشغول شدند.

صبح شد و عثمان بهادر دید که سه دسته مراجعت نمودند. گفت: «معلوم کنید دسته چهارم چه شده.»

رفتند در تفحص دیدند بهادر با ده نفر دیگر کشته شده است، گریبان چاک کردند.

از ضرابخانه بشنو که آمدند بیست نفر را سر بریده دیدند. در ضرابخانه گردش می‌کردند که دیدند کاغذی نوشته است: «ای اکبر همایون، اگر مالیات هفت ساله را می‌دهی از راهی که آمده‌ام برمی‌گردم و اگر نمی‌دهی به ذات خدا آتشی روشن کنم در این ولایت که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.» کاغذ را برداشتند و با بیست نفر نعش به بارگاه اکبربن همایون رفتند.

بشنو از عثمان بهادر که با خلق داخل بارگاه شدند. اکبر گفت: «یاران چه خبر است؟» دید از عقب نعش را داخل بارگاه کردند. اکبر گفت: «دیگر این‌ها کیستند عثمان؟»

بهرام گفت: «این بهادر است با ده نفر دیگر. دیشب حسین کرد کشته است.»

اما چند کلمه از تهمتن بشنو که صبح شد با لباس مبدل آمد و داخل بارگاه شد. در صف قزلباش ایستاده بود که دیدند صدای ازبکان بلند شد. خلق در بارگاه ریختند از عقبِ بیست نعش مشرفان ضرابخانه گریبان چاک کرده. اکبر گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «حسین بیست نفر را سر بریده و پنج صندوق را خالی کرده.»

اکبر گفت: «چه باید کرد؟»

عثمان بهادر گفت: «باید جار بزنند که حسین بیاید در چهارسوق بلکه علاجش بکنیم.»

بارگاه بر هم خورد. بهرام‌خان رو به قلعه کرد. بین راه رو به امیران کرد و گفت: «حسین پیش ما نمی‌آید اگر می‌آمد او را می‌دیدیم خوب بود.»

اما عثمان رفت به چهارسوق و چهار نفر جارچی روانه کرد جار بزنند. تهمتن شنید که داد می‌زنند و می‌گویند: «ای حسین، اگر مردی و از مردان عالم نشان داری امشب بیا به چهارسوق. مرد به ضرابخانه و خانه‌های مردم به دزدی نمی‌رود.»

و حسین فریاد زد که: «ای جارچی! برای چه جار می‌زنی؟»

گفت: «به جهت آن‌که حسین کرد امشب بیاید در چهارسوق.»

تهمتن گفت: «مگر این حسین چه کاره است؟»

گفت: «پهلوان است اما چه فایده دارد که شب دزدی می‌کند و می‌ترسد قدم در چهارسوق نهد.»

تهمتن گفت: «بگذار بدش آید.» با او صحبت می‌نمود تا رسید در پس کوچه و بعد هر دو گوش او را گرفت و تکانی داد و کند در کف دستش گذاشت و گفت: «برو به احداث خبر بده که ما خدمت تو خواهیم آمد.»

خود او با بهیار به در رفت رو به مغاره. جارچی مثل شغال فریاد می‌کشید تا به چهارسوق رسید. عثمان بهادر لب به دندان گزید و برخاست و به تعجیل تمام همراه جارچی آمد، اما اثری از تهمتن ندید.

بشنو از میرحسین که چند روز تدارک خود را دید و با هفده امیر از شهر بیرون آمدند؛ شروع نمود تدارک دیدن. خلق ازبک که میرحسین را دیدند دور او جمع شدند. در دم نامه نوشت به اکبربن همایون: «اما بعد ان‌شاءالله اگر خدا مدد کند آتشی روشن کنم که دودش چشم خورشید را تیره و تار کند. اکبر به تو کار ندارم. بهرام‌خان به تو کار دارم. بلایی بر سرت بیاورم که در داستان‌ها باز گویند.» اکبر از نامه مطلع شد و سر را حرکت داد. اما تهمتن به مغاره رفت تا شب بر سر دست در آمد. دو ساعت از شب گذشت. به فرمودهٔ عثمان بهادر طبل را زدند. تهمتن صدای گرم گرم طبل را شنید و گفت: «بهیار، خورجین سلاح مرا بیاور.» غرق صد و بیست و چهار پارچه اسلحه شد. بهیار هم سلاح در بر کرد و رو به شهر نهادند. از

بیست زرع جستن نمودند و در پای دیوار کمند انداختند و بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند. تهمتن رو به بازار می‌رفت؛ دست از شمشیر برداشته بود و بر دامن زره می‌خورد، صدای الدرم الدرم بلند شد؛ بر نعل موزه می‌خورد صدای می‌گیرم می‌بندم می‌کشم بلند شد تا رسید به چهارسوق. یک آجر از دیوار کند و زد به زانو و چهار قسمت کرد. سه سهم آن را انداخت، یک سهم آن را زد به کاسهٔ مشعل که مشعل هزار مشعل شد و سوخته و نسوخته بالای هم ریخت. عثمان بهادر گفت: «کیستی؟ اگر دلاوری خوش باش، ایلچی تو به ما رسید.

گر شیر نری بگذر از این بیشهٔ شیران

کاغشته به خونند در این بیشه دلیران.»

تهمتن در تاریکی دست بر دیده نهاد و خود را در مقابل عثمان گرفت و گفت: «احداث، شب بخیر.»

عثمان گفت: «شب و روزت بخیر.»

پرسید: «جوان چه کاره‌ای؟ و از کجا آمده‌ای؟»

تهمتن گفت: «اگر دانی دانی اگر ندانی بگویم تا بدانی. مرا حسین کرد می‌گویند.»

بهادر گفت: «بسم الله.»

تهمتن گفت: «بیا تا دست و پنجه نرم کنیم که علاوه بر کشتن تو کار دیگر هم داریم.»

آن ظالم مانند گراز خشم‌آلوده برخاست. گرم تیغ بازی شدند که تهمتن تیغ را بر فرقش زد که از دو شاخش به در رفت. ازبکان هم بعضی زخمدار شدند و باقی رو به گریز نهادند. تهمتن دید بهیار در گوشه‌ای ایستاده، برگشت و به منزل خود رفتند.

چون صبح شد، ازبکان با گریبان چاک داخل بارگاه شدند. اکبر گفت: «یاران چه خبر است؟»

گفتند: «دیشب حسین کرد در چهارسوق بیست نفر راکشت و چند نفر را زخم‌دار کرد.»

اکبر گفت: «خنجر بهادر کجا رفته است.» در این بین بهرام‌خان رسید. اکبر گفت: «این حسین عجب آتشی روشن کرده است. آخر چه نوع خواهد شد؟»

بهرام‌خان گفت: «اگر به گیر من بیاید پوست از سرش می‌کنم اما چه فایده که گیر نمی‌آید.»

از حسین بشنو که با لباس مبدل در بارگاه ایستاده بود. آنچه گفتگو مابین اکبر و بهرام گذشت همه را شنید. اکبر گفت: «بروید کشته‌ها را دفن کنید و تفحص نمایید تا این کستوان را پیدا کنید. می‌دانم چه باید کرد.»

تهمتن و بهیار رفتند رو به شرابخانه و شراب و زاد و راحله گرفتند و از راهی که آمده بودند برگشتند و رو به منزل خود نهادند.

القصه، تهمتن مدت یک ماه در جهان‌آباد بود. از اتفاق یک روز در شهر گردش می‌کرد تا رسید به در خانه‌ای عالی و دید مردمِ بسیار داخل این خانه می‌شوند. تهمتن از یکی پرسید: «از چه جهت مردم سرزده داخل این خانه می‌شوند؟»

گفت «مگر غریبی؟»

گفت: «بلی.»

هندی گفت: «این خانهٔ رعنا زیباست و او در حسن صورت چیزی فروگذار ندارد.»

تهمتن داخل شد و دید که صدای چنگ گوش فلک راکر کرده است و نازنین عذاری به رقص مشغول است. اهل مجلس دیدند جوانی وارد شد و بر صندلی قرار گرفت. رعنا زیبا چشمش بر او افتاد، دسته گلی آورد و

شروع کرد به دور زدن تا به حسین رسید. حسین دو چنگ زر در سینی ریخت. رعنا زیبا این سخاوت را که از او دید، گفت: «جوان، مردم کجایی؟»

حسین گفت: «ایران.»

رعنا زیبا گفت: «اگر منزل نداری مهمان ما باش.»

حسین که از خدا می‌خواست گفت: «شما مهمان‌پذیر باش. من می‌روم منزل سرکشی می‌کنم و می‌آیم.»

تهمتن از شهر بیرون آمد و داخل مغاره شد. قره‌قیطاس را آب و علف داد و سفارش زیاد به بهیار کرد و گفت: «روزها نزد ما بیا و شب‌ها در مغاره مواظب باش و اگر کاری باشد مرا خبر کن.» بعد جیب را پر از زر کرد و رو به شهر نهاد و داخل خانهٔ رعنا زیبا شد. رعنا مانند پروانه دور تهمتن گردش می‌کرد. به چستی و چالاکی آب غلیان را تازه و چاق نمود و به دست حسین داد. تهمتن گفت: «بنشین قدری صحبت بدار.» رعنا زیبا آمد پهلوی تهمتن نشست و دست به گردن تهمتن انداخت. تهمتن گفت: «به چه نوع با مردم در این شهر گذران می‌نمایی؟ و چه چیز به پادشاه می‌دهی؟»

رعنا زیبا گفت: «سالی دوازده هزار تومان می‌دهم.»

تهمتن گفت: «هر چه بخواهی خودم می‌دهم به شرط آن‌که ازبک‌ها را به خانهٔ خود راه ندهی.»

رعنا زیبا با خود گفت: «این جوان در عرض سال این‌جا نیست چگونه اقرار کنم.»

تهمتن گفت: «چرا جواب نمی‌دهی؟»

گفت: «به چشم.» و برخاست پیاله را پر از شراب کرد و به دست تهمتن داد. تهمتن گفت: «آفرین بر تو.» بگرفت و به سر کشید. رعنا زیبا رقص خوبی کرد. دسته گلی در مقابل او نهاد و تواضع کرد. تهمتن دست در

جیب کرد، یک مشت زر بیرون آورد و ریخت جای گل. رعنا زیبا پول را برداشت و آمد در دامن او نشست. آن دلاور چند بوسه از کنج لبش ربود و به صحبت مشغول شدند تا شب شد. تهمتن گفت: «طعام بیاور.»

حاضر نمود. تهمتن خورد، برچیدند. آب آورد، نوشید. بستر انداختند. تهمتن گفت: «امشب نزد ما بخواب!»

رعنا زیبا گفت: «تو بخواب من می‌روم و می‌آیم.»

تهمتن خوابید و رعنا زیبا کنیز را فرستاد. کنیز آمد در نزد تهمتن خوابید. تهمتن با خود گفت: «مبادا حیله کرده باشد.» سرش را پیش آورد دید دهنش بو می‌کند. گفت: «تو کیستی؟»

از ترس گفت: «کنیز رعنا زیبا هستم.»

گفت: «خودش کجاست؟»

گفت: «در اتاق خوابیده است.»

تهمتن برخاست و گفت: «تو هم برخیز.» دستش را گرفت و آورد بالای سر رعنا زیبا و او را گرفت در بستر خود برد. دست در گردنش کرد و خوابید. رعنا زیبا گفت: «تا ندانم تو کیستی و اسمت چیست، نزد تو نخواهم خوابید.»

تهمتن گفت: «اسم من حسین است، اما بروز ندهی آمدن ما را.»

رعنا زیبا گفت: «خاطر جمع باشید.» تا نصف شب پهلوی هم خوابیدند. رعنا زیبا دست آورد بند او را باز کند [که] تهمتن بند دست او را گرفت و گفت: «چه می‌کنی؟»

«دوازده سال است این کار شغل من است اما بکارت به کسی ندادم، اما مهر تو در دل من جایگیر شده و تو را دوست دارم.»

تهمتن گفت: «ما قسم خورده‌ایم که نه به حلال و نه به حرام بند ما باز نشود.»

رعنا زیبا آن قدر محبت با تهمتن به هم رسانید که شب و روز با هم به سر می‌بردند و بهیار قره‌قیطاس را متوجه می‌شد.

اما میرحسین نامه نوشت به اکبربن همایون که: «ای اکبر! به تو کاری ندارم اما بلایی بر سر بهرام‌خان بیاورم که تا دنیا بر پاست اسمش باقی باشد.»

قاصد نامهٔ میرحسین را آورد و داخل بارگاه شد و نامه را به دست اکبر داد. اکبر دید نوشته‌اند: «ای اکبر! آنچه خویش و اقربا داری بطلب و بگو با شما کاری ندارم، مبادا دست از پا خطا کنید. به شما رجوع نباشد. از خانه بیرون نیایید که کشته می‌شوید. هفتصد امیر و هفتصد هزار سوار سان دیده‌ام.» اکبر از نامه مطلع شد و نزد مادرش خانچی بیگم، دختر شاه طهماسب، شد و گریبان را درید. خانچی بیگم گفت: «فرزند تو را چه می‌شود؟»

گفت: «اجاقزاده لشکر بسیار سان دیده می‌آید.» دست در بغل کرد و نامه بیرون آورد و به خانچی بیگم داد و رفت مجری آورد پر از نامه. خانچی بیگم دید کاغذ خرمن شد. گفت: «این‌ها چه چیز است؟»

گفت: «این‌ها هم نامهٔ میرحسین است. بگو من چه کنم.»

خانچی بیگم گفت: «میانهٔ تو و خان لله چه قسم شده است؟»

گفت: «میانه نداریم.»

[خانچی بیگم] برخاست و هر دو دست را بلند نمود و زد بر مغز اکبر و گفت: «خان لله را بیاورید.»

آوردند. بهرام‌خان تعظیم کرد. خانچی بیگم گفت: «با اکبر چطوری بهرام؟»

بهرام‌خان گفت: «اکبر برادر من است و همه نوع محبت و کمک به او می‌کنم، ولی او در غیاب من از من بدی می‌گوید و قزلباش‌ها را اذیت و مسخره می‌کند و در صدد این است که ما را از جهان‌آباد بیرون کند. اما

نمی‌داند اگر من و قزلباش‌ها از جهان‌آباد برویم، اکبر یک ساعت پادشاهی نخواهد کرد. تمام پهلوانان و امیران از او برمی‌گردند و او را زنده نخواهند گذاشت.»

خانچی بیگم فهمید که بهرام‌خان راست می‌گوید، گفت: «اکبر، برو به پای خان لله.»

اکبر خود را انداخت به پای بهرام‌خان و عذرخواهی نمود. قرآن آورد و همقسم شدند که از سخن هم تخلف نکنند. بهرام‌خان گفت: «من چهل هزار لشکر دارم و دوازده هزار عیار که در شب مهره از پشت مار برمی‌دارند.»

اکبر گفت: «من هم چهل هزار لشکر دارم.»

بهرام‌خان گفت: «برو سان لشکر ببین. تا سه روز بیش‌تر طول نکشد.»

خانچی بیگم دست اکبر را گرفت و داد به دست بهرام‌خان و گفت: «اکبر را به تو سپردم و تو را به خدا.»

بعد از سه روز بهرام‌خان و اکبر با لشکر بیرون آمدند و قاصد فرستادند که بدانند لشکر میرحسین به کجا رسیده. قاصد برگشت که دو منزل دارند برسند. اما حسین هم با بهیار آمدند و در سر چشمهٔ نزدیکی اردوی بهرام‌خان منزل کردند. بعد از سه روز در بیابان صدای کوس و کرنا بلند شد و تمام دشت و هامون از سم ستوران به لرزه درآمد. بهرام‌خان با اکبر سوار بر مرکبان گوش بر گوش ایستادند و هفده امیر قزلباش متعاقب یکدیگر. پسرهای بهرام‌خان هر کدام سرداری بودند؛ نگاه کردند و دیدند میرحسین سوار فیلی مانند گراز خشم‌آلوده می‌آید تا رسیدند بر سر آب منزل کردند. آن روز گذشت و فردا، به اشارهٔ میرحسین، طبل جنگ را به نوازش درآوردند. از لشکر بهرام‌خان و اکبر جواب طبل دادند که صدای گرم گرم طبل بلند شد. دو نفر از دو لشکر به میدان آمدند و با هم درآویختند که ناگاه قرابداغ ملعون تیغ را انداخت بر کتف شیرزاد که

درغلتید. بهرام‌خان گفت: «من نیت کردم که اگر فتح از طرف ماست شکست می‌خوریم اگر از جانب آن‌هاست شکست می‌خورند. الحمدلله شکست از جانب ما شد که ان شاءالله فتح از جانب ما باشد.»

اکبر دلش تسلی یافت. از لشکر میر حسین بهرام گلیم گوش به میدان آمد. بهرام‌خان گفت: «یکی برود به میدان.»

سهراب‌بیک غلام پیش آمد و عرض کرد که من می‌روم. بهرام‌خان گفت: «برو.» سوار شد و رو به میدان نهاد. سر راه بهرام گلیم‌گوش تنگ به عزم جنگ گرفت و تیغ را بر کف سهراب‌بیک زد که از بغلش به در رفت. باز به اشارهٔ میرحسین طبل را به نوازش درآوردند. از آن طرف بهرام‌خان کفن در گردن نمود و گفت: «کسی به میدان نرود.»

با پسرهایش وصیت می‌نمود که بهرام گلیم‌گوش نعره کشید: «تا کی وداع می‌کنی؟»

بهرام‌خان رو به میدان نهاد و دید جوانی مانند برق لامع رو به میدان می‌آید. بهرام‌خان خود ایستاد و گفت: «یاران چه خبر است؟ این زن‌جلب کیست که قدغن مرا شکست؟ اگر برگشتم او را می‌کشم.»

میرزا محمد گرگانی گفت: «گویا این جوان غریب است. من او را نمی‌شناسم میان لشکر ما کسی نبود. هر که هست غریب است و از جانب خدا می‌باشد. حالا ببینم چه می‌کند.»

تماشا می‌کردند که مرکب را تاخت به میدان و سر راه بر بهرام گلیم‌گوش گرفت که: «باجینی سیکیم، آروادین قحبه، چه می‌کنی؟ تا کی داد مردی می‌زنی؟»

آن ظالم عمود را بالا برد که بر فرق تهمتن بزند که تهمتن دست دراز کرد و بند دست او را گرفت و فشاری داد که انگشت‌های او مانند خیار تر راست ایستاد. بعد هر دو گوش او را گرفت و چند گامی پیش کشید و سر

او را به زیر انداخت، بر پای علم بهرام‌خان و گفت: «بهرام‌خان، یک بهرام گلیم‌گوش بیش نبود این سر بهرام نثار قدمت.» برگشت.

از تهمتن بشنو که در بیابان مرکب می‌تاخت تا رسید به علفزاری، قره‌قیطاس را رها کرد و سپر را بر سر گذاشت و نفیر خواب را بلند کرد تا وقتی که آفتاب غروب کرد، برخاست رو به شهر می‌رفت که از قضا دید یک نفر از دور با زنگ و زنجیر و ابلق پیاده می‌آید؛ تا رسید مقابل تهمتن گفت: «کیستی؟»

جواب نداد. تهمتن تیغ را کشید. پیاده گفت: «قارداش، کجا بودی؟»

تهمتن او را شناخت، پرسید: «کجا بودی؟»

اتلان گفت: «از آذربایجان خدمت تو آمدم و از شهر به شهر و از دیار به دیار و منزل به منزل به سراغ تو آمدم تا خدمت تو رسیدم و حال به من تیغ کشیدی.»

تهمتن با او دست داد و دست به گردن شدند و صورت هم را بوسیدند.

تهمتن گفت: «دیگر کسی با تو هست؟»

گفت: «ابراهیم گرگانی، سید خداوردی کرد، میرزا حسین سنجرانی.»

تهمتن گفت: «اگر تو تنها بودی به شهر می‌رفتیم. حالا که این‌ها هم هستند در یک طرف اردو باید چادر بزنیم.» به بهیار گفت: «برو در اردو یک چادری پیدا کن و بیاور.»

بهیار رفت و آورد و دید سه سوار مانند برق لامع می‌آیند. به حرمت آن‌ها چند گامی پیش رفت و دید دلاورها پیاده شدند و خود را در قدم تهمتن انداختند و دست در گردن یکدیگر مصافحه نمودند. بعد سوار شدند تا رسیدند نزدیک اردو. سر راه بهیار ایستاده بود. تهمتن گفت: «چه کردی؟»

گفت: «رفتم اردوی قزلباش چادر را گرفتم و گفتم گرو بدهم قبول نکرد اما قسم داد که بروز ندهم.»

القصه، چادر را بالای اردو بر پا کردند و شمع و چراغ مهیا کردند و زاد و راحله خوردند و به خواب رفتند.

بشنو از بهرام‌خان، چون طبل را زدند، فرمود: «دلاوری می‌خواهم که به میدان رود.» سهراب‌بیک به میدان رفت و از صف میر حسین یک نفر به میدان آمد. سهراب‌بیک تیر را به چلهٔ کمان گذاشت و شست از تیر رها کرد و بر سینه او رسید و از پشت او به در رفت. تا هفت روز سهراب‌بیک میدانداری کرد. عرصه بر میرحسین تنگ شد و دست را برداشت که اشاره کند جنگ را مغلوبه کنند که دستی بر کتفش خورد، دید محبت خان است که گفت: «بهزاد می‌آید.»

گفت: «استقبال کنید.»

به عزت تمام او را داخل اردو نمودند. میرحسین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «آزاد کردهٔ جدت بهزاد.»

میرحسین گفت: «خوش آمدی.» و بنا کرد به داد زدن.

بهزاد نگاه کرد و چشمش افتاد بر جمال سهراب. لب به دندان گزید و گفت: «عراده مرا بکشید.»

کشیدند رو به میدان که بهزاد پیاده داخل میدان شد.

اما از بهرام‌خان بشنو! بهزاد را دید که داخل چادر شد. دورش را گرفتند. شروع کرد به گریه کردن.

بشنو از تهمتن که غرق آهن و فولاد گردید و سوار قره‌قیطاس شد و گفت: «بهیار، من این دفعه دست زیر می‌روم و تو دست بالا.»

با هم قرار دادند و سوار شدند و مانند برق لامع رفتند و داخل میدان شدند. بهرام‌خان دید همان است که بهرام گلیم‌گوش را کشته است. تهمتن

داخل میدان شد و نعره کشید و گفت: «یک مرد از اردوی شما به میدان من بیاید.»

از اردوی میرحسین، بهزاد به میدان آمد و گوی یک من را بر قره‌قیطاس پرتاب کرد. تهمتن پا از رکاب خالی کرد. بهزاد کاه جلوی قره‌قیطاس ریخت و رفت که گوی را بردارد تهمتن فرصت نداد بند دستش را گرفت و فشار داد که از دستش افتاد. کمربند او را گرفت و بلند کرد و زدش بر زمین. خلق تماشا می‌کردند که بر سینه‌اش نشست و سرش را گرفت و از چپ و راست تکانی داد. علی را یاد کرد و سری را انداخت پای علم بهرام‌خان.

بعد گفت: «یک بهزاد بیش نبود.»

[تهمتن] سوار شد و بهزاد را بر ترک اسب گذاشت و مانند برق لامع به در رفت. در پهن‌دشت بیابان تا عصر گردش کرد و به مغاره رفت. بعد رو به منزل آمد تا داخل چادر شد نشست به شراب خوردن و گفت: «بهیار، قدری بخوان ما لذت ببریم.»

بهیار شروع کرد به خواندن که صدای آواز بهیار به گوش قزلباش رسید. در اطراف چادر صف زدند. تهمتن و ابراهیم‌خان و خداوردی و میرزا حسین در چادر حاضر بودند. خبر به بهرام‌خان دادند که آن جوانی که بهزاد را کشته است در بالای این چادر است. بهرام‌خان میرزا محمدخان را برداشت و رو به چادر تهمتن آمد تا او را ببیند. یکی از قزلباش‌ها گفت: «الساعه بهرام‌خان به چادر شما می‌آید.»

تهمتن سوار شد و رفت. بهرام‌خان آمد و دید تهمتن نیست. احوالش را پرسید.

گفتند: «فهمید شما می‌آیید رفت.»

میرزا محمدخان گفت: «بیا برویم مجلس ایشان را بر هم مزن. بگذار صحبت بدارند. نمی‌خواهد او را بشناسی.»

از تهمتن بشنو که رفت به خانه رعنا زیبا. بهرام‌خان قرار داد که خرج او را از مطبخ بدهند. تهمتن در خانه رعنا زیبا به شراب خوردن و بوسه مشغول شد.

چون صبح شد، بهرام‌خان گفت طبل جنگ را زدند. گفت: «یکی برود میدان.»

سهراب‌بیک غلام رو به میدان نهاد و نعره زد که: «ای میرحسین، مرد داری روانه کن.»

میرحسین گفت: «کسی هست برود علاج این کستوان را بکند؟»

یک اجل برگشته رفت به میدان. سهراب‌بیک امانش نداد؛ تیغ را کشید و انداخت بر کتف که از زیر بغلش به در رفت.

القصه، آن روز تا شب دوازده نفر را کشت تا آفتاب به محل غروب رسید، طبل بازگشت زدند. سهراب‌بیک برگشت. روز دویم و سیم میدانداری نمود، اما شب چهارم بود که دلاوران همه نشسته بودند که دیدند تهمتن پیاده شد و داخل چادر قرار گرفت و گفت: «شراب بیاورید!»

آوردند و شروع نمود به شراب خوردن. پرسید: «این چند روزه به چه نوع گذشت؟»

گفتند: «سهراب‌بیک میدانداری نمود.»

حسین گفت: «می‌خواهم فردا به کسی فرصت ندهید برود به میدان.»

میرزا حسین گفت: «من می‌روم.»

تا صبح شد و آفتاب سر از دریچه چادر بیرون آورد، بهرام‌خان گفت طبل را به نوازش درآوردند.

تهمتن گفت: «یکی برود میدان.»

میرزا حسین برخاست و غرق آهن و فولاد شد و سوار گردید و آمد مقابل تهمتن و گفت: «تو را به جغهٔ شاه عباس قسم می‌دهم مرا مرخص کن بروم.»

گفت: «مرخصی.»

داخل میدان شد و نعره کشید که: «ای میرحسین، یکی مرد بفرست.»

یکی داخل میدان شد و کشته شد. میرزا حسین گفت: «ای میرحسین، مرد روانه کن که امروز آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.»

از لشکر میرحسین یکی داخل میدان شد. میرزا حسین سر راه تنگ به عزم جنگ گرفت و شروع نمود به تیغ بازی و تیغ را انداخت زیر بغل دشمن که از کتفش به در رفت و فریاد احسن از مردم بلند شد. یکی دیگر آمد و کشته شد.تا غروب آفتاب بیست نفر را کشت. طبل بازگشت زدند.

روز دیگر ابراهیم‌خان به میدان رفت و میدانداری نمود و روزی هم خداوردی به سر برد مختصر. چهار روز دلاوران شاه عباس میدانداری کردند. اتلان به عزم جنگ کمر بست که به میدان برود. سهراب‌بیک داوطلب شد و رو به میدان نهاد. آن روز هم به میدانداری مشغول شد. روز دیگر تا ظهر میرحسین هر چه مرد روانه کرد کشته شدند؛ هر دو دست را بلند کرد که جنگ را مغلوبه کنند. از قضا از دامن دشت گردی نمودار شد. میرحسین دید یک نفر با زنگ و زنجیر و ابلق و کلاه عیاری از دم روباه بر سر گذاشته هفت لباس عیاری منصوری بالای هم پوشیده با پنجاه نفر از عقب او می‌آیند. داخل میدان شد. میرحسین گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «نظر کردهٔ جدت عثمان مهتر مرجانه می‌باشم.»

میرحسین گفت: «از کجا آمده‌ای؟»

گفت: «از وزیرآباد هند.»

میرحسین بنا کرد به شکوه نمودن از دست قزلباش. آن عیارپیشه گفت: «یک امشب مرا مهلت بده. فردا هر کس مقصود تو باشد نیاوردم دشمن جدت هستم.»

گفت: «مرخصی.»

آن ظالم رفت و در گوشه‌ای چادر بر سر پا کرد و منزل نمود.

سهراب‌بیک غلام و مهتر مرجانه را دید و شناخت و نعره کشید: «مرد روانه کن!»

او تا شام میدانداری نمود و شب طبل مراجعت زدند. آنچه اهل قزلباش بودند چشم‌ها را گماشتند به این عیار اما نمی‌دانستند کیست. سهراب‌بیک برگشت و به بهرام‌خان گفت: «می‌خواهند به شیوهٔ عیاری ما را اذیت کنند آیا کسی را داری جواب این را بگوید؟»

گفت: «ما شنیده‌ایم از سوداگران که در کشمیر درویش دال سنگی هست که شیعه خاص مرتضی علی است. در عیاری نظیر ندارد. او را می‌خواهم.»

اما چند کلمه از درویش حسین دال سنگی بشنو که در عیاری بی‌مانند است و از اهالی آذربایجان است؛ روزی به عزم سیاحت به کشمیر رفت و با لباس درویشی در کوچه و بازار پرسه می‌زد، به دکان بقالی رسید. زیبا پسری دید چون قرص قمر در دکان ایستاده، جمالی دارد مانند خورشید انور درخشنده. درویش یک دل نه صد دل عاشق او شد. هر چه فکر کرد چه بهانه به دست آورد، عقلش به جایی نرسید. پیش آمد و سلام کرد. جواب سلام داد. درویش گفت: «یک من برنج به ما بده.»

پسر کشید و پولش را گرفت. درویش کشید اما قدری کم بود. از قضا، پسر دشمن فراوان داشت؛ از آن جمله عزیزخان، حاکم کشمیر، بود. هر چند خواست پسر را به دام کشد، نشد. غلام‌ها را گفت: «در کوچه و بازار گردش کنید و یک بهانه دست آرید که این پسر پیش ما بیاید.»

غلام‌ها شنیدند که درویش گفت برنجی که به من داده‌ای کم است. پسر را گرفتند و به بارگاه بردند. عزیزخان دید پسر برنج کم فروخته با خود گفت: «اول باید آب چشم او را گرفت.» در ایوان نشست و فرمود پسر را

چوب زیاد زدند. بعد فرمود او را به حرمسرا بردند. چون شب شد، به حرمسرا رفت و گفت پسر را آوردند و او را مهربانی زیاد کرد. بعد از او پرسید: «پسر، نام تو چیست؟»

گفت: «ابراهیم.»

گفت: «پسر ما این قدر خواهان تو بودیم به ما رو نشان ندادی.»

بشنو از درویش حسین! شب شد، لباس شب‌روی پوشید و همه جا آمد تا در خانه عزیزخان رسید. کمند را انداخت و بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد تا رسید بر پشت تالار. عزیزخان را دید مست و لایعقل و رو به پسر. پسر گریه می‌کرد. عزیزخان تپانچه بر صورتش زد. گفت: «امشب تو را می‌کشم.»

دل درویش طاقت نیاورد و داخل دیوان‌خانه شد. عزیز چشمش افتاد بر شخصی با زنگ و زنجیر و ابلق، پرسید: «تو کیستی؟»

گفت: «ای زن‌جلب! کار تو به جایی رسیده که پسرهای مردم را می‌کشی؟»

تیغ را کشید و زد به کمرش، و پسر را برداشت و داخل اندرون شد و آنچه زن و کنیز بود همه را بی‌هوش کرد و یکی را بیدار کرد و | آن‌که بیدار شد | لرزه بر اعضایش افتاد. درویش گفت: «به تو کاری ندارم یک کوله‌بار زر بده برویم.»

کنیز از ترس دست درویش را گرفت و داخل اتاق شد. درویش دید صندوق‌های پر از زر به روی هم گذاشته‌اند، شال دستمال را پر از زر نمود و با خود گفت: «قسم خورده‌ام که کنیز را نکشم.»

با پسر بیرون آمد و به خانه رفتند.

چون چشم پدر ابراهیم به او افتاد خود را در قدم او انداخت، لیکن چشمش به درویش افتاد با زنگ و زنجیر و ابلق. بسیار ترسید. ابراهیم گفت: «مترس این است که مرا نجات داد.»

درویش گفت: «باباجان تو پدر، ما فرزند تا روز قیامت.» آن زرها را برد و در خانه دیگر گذاشت و چند روز خود را پنهان نمود. شب و روز غایب بود از چشم مردم.

بشنو از خانهٔ عزیزخان! برخاستند و عزیز را کشته دیدند و شروع کردند به شیون نمودن. دیدند کاغذی افتاده است و نوشته‌اند: «کسی را با کسی کاری نباشد که این کار کار درویش حسین دال سنگی است.»

القصه، هر شب در خانه یکی از اقربای عزیزخان دستبردی می‌زد درویش. سبیل می‌تراشید تا کار به جایی رسید که دوازده هزار خانه در کشمیر عزادار شدند. درویش کاری کرده بود که دیوان‌دار کشمیر شده بود. شب می‌آمد و در چهارسوق کاغذ می‌چسبانید که: «وای بر کسی که جبر کند. سرش را می‌برم. هر کس که در دیوان کار دارد کاغذ بنویسد و در چهارسوق بچسباند من خودم کار او را انجام می‌دهم.»

هرگاه دو نفر با هم نزاع داشتند کاغذ می‌نوشتند و به دیوار چهارسوق می‌چسبانیدند و صبح می‌رفتند کاغذ را می‌دیدند هر چه نوشته بود رفتار می‌کردند. اگر به قول درویش اعتماد نمی‌کردند شب دیگر می‌رفت چوبکاری می‌کرد.

بشنو از بهرام‌خان که وقتی وصف درویش را شنید، نامه نوشت و به دست قاصد داد. قاصد رو به شهر کشمیر همه جا آمد تا رسید به کشمیر. در کوچه و بازار گردش می‌کرد. هر چه سراغ نمود او را نیافت. شب سلاح پوشید و رفت به چهارسوق. در این اثنا، شخصی غرق سلاح سر راه بر او تنگ گرفت. قاصد گفت: «من با تو جنگ ندارم، نامه از بهرام‌خان برای درویش آورده‌ام.»

گفت: «ببینم.» گرفت و خواند. دید نوشته‌اند: «اگر آب در دست داری نخور و بیا که بسیار ضرور است و گره از دست تو باز می‌شود.» درویش حسین نامه را بوسید و برداشت و کاغذی نوشت: «ای اهالی کشمیر! چند

روز رفتم اما زود مراجعت می‌کنم.» با قاصد از شهر بیرون آمدند و شروع نمودند به رفتن.

بشنو از میرحسین که گفت: «مهتر مرجانه چه کنم؟»

گفت: «ای میر دانسته باش اگر آن‌ها را نیاوردم دشمن جدت عثمان هستم.»

شب بر سر دست آمد. گفت: «رفتم که بیاورم.» لباس درویشی پوشید و بیرون آمد. رو به اردوی بهرام‌خان تا داخل اردو شد. هر جا که گردش کرد کسی را نیافت. دست بالا نظر کرد و چشمش به چادری افتاد؛ قدری نزدیک رفت. چشمش افتاد بر چند اژدهاصولتی. مهتر مرجانه خوشحال شد و برگشت لباسی که پوشیده بود کند و آنچه اساس عیاری بود در بر خود نمود و چهار نفر دیگر برداشت و رو به اردوی بهرام‌خان رفت. نزدیک چادر دلاوران شاه عباس به همراهان گفت: «شما در این‌جا بایستید اما خود را پنهان کنید. مبادا شما را ببینند تا من شما را خبر کنم.» خود رفت رو به چادر و نقبی کند، به قدری که خودش در گودال نشست و متوجه شد. تا این‌که مشغول شدند به شراب خوردن و مست و لایعقل شدند و همه را کیف خواب ربود و به خواب رفتند. برخاست و آمد پشت چادر، دید نفیر خوابشان بلند است، داخل چادر شد. پنجه عیاری را بیرون آورد و ده مثقال دارو در میان آن ریخت و بر دماغ هر یک نهاد و پف کرد که به مغز هر یک جا گرفت و بی‌هوش گردیدند. پرده گلیم را انداخت. اول اتلان را در گلیم انداخت و به دوش کشید و از چادر بیرون آمد و رفت رو به رفقا کرد. چهار عیار که منتظر او بودند مهتر مرجانه را دیدند که کوله‌بار گرانی بر پشت دارد. استقبال کردند. کوله‌بار را بر زمین نهاد و گفت: «یکی این را ببرد به اردو مبادا قضیه‌ای رو دهد.»

یک نفر کوله‌بار مرجانه را بر پشت برداشت و برد. خود با سه نفر

دیگر آمدند به چادر و سه نفر دلاور را در پرده گلیم نهادند و بر دوش کشیدند و رو به اردوی میرحسین روانه شدند.

از میرحسین بشنو! دید از بیابان سیاهی پیدا شد. فریاد زد: «تو کیستی؟»

گفت: «شاگرد مرجانه.»

کوله‌بار را بر زمین نهاد. مرجانه از عقب رسید و گفت همه را آوردم.

میرحسین گفت شمعچه را آوردند. دید چهار نفرند. گفت: «این‌ها را زیر بند کنید.» بعد همه را به هوش آوردند.

گفت: «بگو اسم شما چیست.»

گفت: «خداوردی، دیگر ابراهیم، دیگر اتلان و میرزا حسین سنجرانی.»

میرحسین گفت: «دیدی حریف را نیاوردی؟ این‌ها را به دار بکشید.»

اتلان گفت:

«خوشا روزی که خود را بر سر دار فنا بینم
سرم گردد بلند و عالمی را زیر پا بینم.»

میرحسین دید حسین را نیاورده است گفت: «چه شد؟»

گفت: «همان جوان، جوانی که وداع نمود، رفت به شهر حسین را بیاورد.»

میرحسین گفت: «متوجه باشی مبادا کسی پیدا شود آن‌ها را نجات بدهد.»

بشنو از تهمتن! وقتی که آمد دید لیس فی الدار غیره دیار. تهمتن گفت: «بهیار، کجا رفته‌اند؟»

بهیار چشمش بر طبله چادر افتاد، دید از خنجر پاره نموده‌اند. گفت: «آن‌ها را برده‌اند.»

تهمتن گفت: «بهیار، برو ببین آن‌ها را که برده.»

بهیار از چادر بیرون آمد، رو به اردوی میرحسین و دید آن‌ها به دارند.

نزد تهمتن آمد و بیان نمود. حسین تپانچه بر صورت خود زد، خورجین سلاح را بیرون آورد و غرق دریای آهن و فولاد شد. آن تهمتن دوران، نور دیده اسلامیان، دیو سفید آذربایجان، منظور نظر مرشد کامل، شاه عباس، دست‌پرورده مسیح دکمه‌بند تبریزی و باباحسن بیدآبادی، قد مردی را علم نمود و روانه شد و همه جا آمد تا به اردوی میرحسین رسید. وقتی بود که آفتاب سر از دریچهٔ خاور بیرون آورده.

گردن چرا نهیم جفای زمانه را　　مانع چرا شویم به هر کار مختصر

اما تهمتن دید چهار نفر دلاور بالای دارند و با خود گفت: «ای حسین، دیوانگی مکن مبادا گیر بیفتی.» اما دید میرحسین یکتای ارخالق بر صندلی نشسته و کلاهخود جواهرنشان بر سر نهاده است. میرحسین صدا زد: «تیر و کمان مرا بیاورید.»

آن ظالم تیر را به چلهٔ کمان نهاد که اتلان فریاد زد: «بدانید که جان خود را فدای حسین نمودم.

بلبلی آمد به چمن در خروش　　گفت که ای زاهد پشمینه‌پوش
سر که نه در راه عزیزان بود　　بار گرانی است کشیدن به دوش

ای حسین! تو را به خدا قسم می‌دهم نگذاری خون من به هدر رود.»

میرحسین گفت: «نزد جدم شما شهادت دهید که اول کسی که تیر به این رافضی زده من بودم.» شست را رها کرد که تیر غرش‌کنان بر سینه اتلان رسید.

تهمتن تاب نیاورد، گفت: «بهیار عقب مرا بگیر که زخم نزنند.» دست بر قبضه تیغ رسانید و افتاد در میان ازبکان و مانند شیر که در گله روباه افتد قلم قلم بر روی هم می‌ریخت.

میرحسین که حسین را دید نعره کشید که: «بگیرید دور او را که این کستوان آتش روشن نموده.»

مردم ازیک مثل مور و ملخ دور حسین را گرفتند. بهیار ترسید مبادا آسیبی به او برسد و آمد در چادر بهرام‌خان. از آن طرف حسین در عقب سر خود بهیار را ندید و با خود گفت: «این هندی کم جرئت را دیدی ما را میان این همه دشمن تنها گذاشت؟!»

بشنو از بهرام‌خان! دید بهیار می‌دود، گفت: «تو را چه می‌شود؟»

گفت: «تهمتن در میان هفتصد هزار دشمن گیر آمده.»

بهرام‌خان گفت: «در کجا؟»

گفت: «در اردوی میرحسین. لشکر میرحسین دورش را گرفته‌اند.»

بهرام‌خان گفت: «ای خان خانان! برخیز، پنج هزار لشکر بردار و برو او را نجات بده.»

که خان خانان برخاست و نهیب داد. نفیر کشیدند. نفیر اول هزار دویم و سیم و چهارم و پنجم پنج هزار لشکر قزلباش رو به اردوی میرحسین، مانند برق لامع، شروع نمودند به رفتن. بهرام‌خان از عقب پنج هزار پنج هزار روانه نمود تا بیست هزار لشکر شدند. بهیار از همه پیش رفت و خود را رسانید. حسین از عقب نگاه کرد دید بهیار مانند شیر گرسنه جفت جفت می‌کشد. تهمتن گفت: «بهیار کجا بودی؟»

گفت: «هر کجا بودم معلوم خواهد شد.»

که لشکر نمودار شد. گفت: «بهیار این لشکر کیست؟»

گفت: «لشکر بهرام‌خان است.»

تا تهمتن دید لشکر طومار شدند گرد میرحسین؛ خواست خود را به میرحسین برساند، فرصت نیافت. گفت: «ما رفتیم بهیار.» از عقب رفت تا به منزل خود رسید. پسرهای بهرام‌خان دیدند حسین پیدا نیست. به سهراب‌بیک گفتند: «ما حسین را دیدیم رفت.»

خان خانان که پسر بزرگ بهرام‌خان بود، گفت: «ماها آمدیم تا حُسین را نجات بدهیم.» او رفت و برگشتند نزد بهرام‌خان که از بابت کشته شدن

اتلان بسیار دلگیر شده بود. و از برای آن‌ها که بر سر دار بودند تهمتن عزادار بود.

بشنو از میرحسین! چون این واقعه را دید، گفت: «ای یاران! این سه نفر را روزی یکی به دار می‌زنیم و تیرباران می‌کنیم اما فردا باید امداد کنید این حسین را بگیریم.»

مرجانه گفت: «یقین تا فردا حسین را خواهیم گرفت.»

اما بهرام‌خان دلگیر بود که ناگاه از دشت و بیابان درویش ژولیده مویی پیدا شد و آمد نزد بهرام‌خان سلام کرد و تعظیم نمود. بهرام‌خان پرسید: «این درویش کیست؟»

غلام گفت: «درویش حسین دال سنگی است.»

بهرام‌خان بسیار شاد شد و گفت: «تویی که آتش زده‌ای به دوازده هزار خانه کشمیری؟»

گفت: «بلی من هستم اما کاری نیست که من کرده‌ام.»

بهرام‌خان گفت: «می‌خواهی زیادتر از این چه کرده باشی؟»

درویش گفت: «این کاری نیست که من کرده‌ام.»

غلام آنچه سرگذشت درویش بود عرض کرد.

بهرام‌خان گفت: «باید خدمت نمایی.»

درویش حسین گفت: «خدمت بفرما.»

بهرام‌خان گفت: «سه نفر از دلاوران شاه عباس بر سر دار گرفتارند. آن‌ها را باید نجات دهی. مرجانه عیار چهار نفر آن‌ها را برد و یک نفر را تیرباران نمودند. سه نفر آن‌ها بر سر دارند.»

درویش گفت: «باید دوازده قاطر بدهی، هر قاطری یک جفت گاوصندوق و شش غلام گرجی و سه کنیز. آن‌ها را مهیا کن تا بروم آن‌ها را نجات دهم.»

بهرام‌خان گفت: «من این‌جا کنیز ندارم.»

درویش گفت: «پسر بی‌ریش باشد، رخت زنانه بپوشد.» همه را آماده کرد و برداشت و با دو نفر قاطرچی رو به اردوی میرحسین شروع نمودند به رفتن. دو نفر قاطرچی را واپس گردانید به اردوی بهرام‌خان. از قضا یاران مرجانه در کوه بودند، صدای زنگ قاطر به گوششان رسید. پیش آمدند و گفتند: «تو کیستی؟»

«با مرجانه کار دارم.»

او را بردند نزد مرجانه. وقتی بود که مرجانه با آدم‌های خود کشیک می‌کشید. پرسید: «این‌ها کیستند؟»

گفت: «از کشمیر می‌آییم.»

مرجانه پرسید: «این‌ها مال کیست؟»

درویش گفت: «شش قاطر با مال و متاع مال شماست. چهار قاطر مال فلان کس است. دو قاطر مال خودم. آورده‌ام برایم بفروشی.»

مرجانه رو به قبله سجود کرد و گفت: «بارها را بیاورید.»

درویش گفت: «این‌جا اعتباری ندارد. بیا برویم در جای دیگر.»

مرجانه برخاست با هم بروند، گفت: «همچنان که آمدم از خرابه‌ای داخل شدم. گردش می‌کردم، پایم ناگهان فرو رفت. جایش را کندم دیدم پله می‌خورد پایین. رفتم و درها دیدم و کلیدها جستم و برداشتم. خاطرجمع شدم. خاک ریختم. نشان کردم که تنها بروم.»

مرجانه گفت: «باید رفت سر وقت خرابه.» قاطرها را گفت برگرداند به اردو. درویش با مرجانه آمد. یک میدان از راه دور افتادند. به خرابه رسیدند. درویش گفت: «این‌جاست.»

مرجانه از طمع داخل خرابه شد و گفت: «نشان بده.»

درویش گفت: «این‌جاست.»

مرجانه از ذوق خنجر نقب‌کنی را از کمر کشید و شروع کرد به کندن: «درویش این‌جا نیست.»

بردش جای دیگر. خوب مستش که کرد، به جایی رسید. گفت: «این‌جاست.» بنا نمود به کندن، به قدری که نشست. سرش پیدا بود که یکمرتبه درویش خود را انداخت بر روی مرجانه و او را با کمند محکم بست و آنچه اسباب عیاری بود از کمرش باز نمود و او را محکم بست که مبادا بگریزد. لباس او را در بر خود نمود و کلاه عیاری دم روباه او را بر سر نهاد و بعد خنجر بر سینه‌اش زد و در گودال انداخت و خاک بر روی او ریخت و رفت و در بالای صندلی قرار گرفت.

رفقای مرجانه گفتند: «درویش شما را کجا برد؟»

گفت: «می‌گویم اما به شرط آن‌که به اجاقزاده نگویید که از ما بگیرد. درویش گنجی پیدا کرده، اما بی‌شما نمی‌خورم به شرطی که خود کشیک بکشید.» بنا نمود از ذوق به داد زدن و دور باش، حاضر باش، بیدار باش، هشیار باش گفتن.

درویش گفت: «یاران دماغ چاق شد. شراب می‌خورم و خواب را بر خود حرام می‌کنم.» آمد بر سر خم‌ها و گفت: «ببینم کدام این‌ها بهتر است؟» همه را دارو ریخت و خوب به هم زد و آمد بالای صندلی نشست و گفت: «یاران هر کس هر چه دلش می‌خواهد شراب خورد.»

ریختند و شراب بسیاری خوردند. درویش وقتی سر حساب شد که همه درغلتیدند. درویش اول رفت پای دار و خنجر کشید و گفت: «شهادت گویید.»

اشک از دیدهٔ آن‌ها سرازیر شد. گفتند: «می‌خواستید فردا ما را تیرباران کنید. پس چطور شد؟»

درویش گفت: «امان نمی‌دهم. هر چه بدتر میرحسین! حجت بدهید شما را خلاص می‌کنم.»

گفتند: «ما بر سر داریم چگونه حجت بدهیم؟»

گفت: «خودم می‌نویسم که هر کدام هزار تومان حجت دادند.» درویش

خودش نوشت و مهر را از بغلش کشید و مهر کرد و بعد خنجر کشید و بند را برید و سرازیر شدند. گفت: «این‌ها را سر ببرید.» با خودش چهار نفر خنجردار شروع کردند به سر بریدن. اما آن سه نفر در فکر بودند که مرجانه به این آسانی سر آدم‌هایش را برید. میرزا حسین طاقت نیاورد و گفت: «مرجانه، تو را قسم می‌دهم که این کار چه سری است؟»

درویش خودش را به آن‌ها شناسانید. دلاوران صورتش را بوسیدند و پرسیدند: «چه می‌دانستی؟»

گفت: «بهرام‌خان مرا امر نمود.»

القصه، صد و پنجاه نفر ازبک بود. همه را سر بریدند و نعش اتلان را برداشتند و شروع نمودند به آمدن.

بشنو از حسین کرد که در چادر نشسته بود و چون نیمه‌شب شد به بهیار گفت: «برخیز به نجات دلاوران برویم.»

پس برخاسته در لباس مبدل درآمدند و غرق سلاح شدند. می‌آمدند که دلاوران را نجات دهند، بین راه برخوردند به دلاوران. تهمتن آن‌ها را دید و بسیار خوشحال شد، اما دلاوران خود را انداختند در قدم تهمتن. درویش رفت و به بهرام‌خان گفت: «آن‌ها را نجات دادم اما هر چه جهد کردم نیامدند.»

بهرام‌خان گفت: «نجات دادی خوب است هر جا می‌خواهند بروند آفرین بر حمیت آن‌ها.» در دم خلعت به درویش داد.

بشنو از تهمتن که رفت اتلان را در نصف شب دفن کرد. صبح شد با بهیار آمدند منزل. در دم دلاوران او را استقبال کردند. اما میرحسین برخاست به اشتهای تمام رو به دار نمود و دید صد و پنجاه نفر رفقای مرجانه را سر بریده‌اند. میان کشته‌ها گردش کردند، اما مرجانه را ندیدند. میرحسین گفت: «بروید تدارک خود را ببینید که این‌ها را با مرجانه حسین

کرد کشته است و رفقا را نجات داده است. بروید سلاح در بر کنید امروز جنگ را مغلوبه کنید.»

برگشت به اردو و رفت که در اردوی بهرام‌خان صدای طبل بلند شد. از دو طرف طبل را به نوازش درآوردند که لشکر به تلاطم آمد. میرحسین یکی یکی فرستاد تا پنجاه نفر ریختند.

بشنو از تهمتن، زمانی که دید جنگ مغلوبه شد گفت: «بهیار خورجین سلاح مرا بیاور که طاقت ندارم.»

بهیار حاضر نمود. تهمتن در مقابل خرمن نمود و از جا جست و در دم چون شیر ژیان در بر نمود. اشاره کرد دلاوران هم سلاح پوشیدند. بر مرکب‌ها سوار شدند. حسین مانند شیر گرسنه در گله روباه افتاد و از کشته پشته می‌ساخت. میرحسین دید چاره ندارد؛ پسرهای بهرام‌خان هر کدام از یک طرف، سهراب‌بیک و بهرام‌خان با لشکر از یک طرف، چهار نفر از دلاورهای شاه عباس از یک طرف دور لشکر را گرفته بودند و از کشته پشته می‌ساختند. لشکر میرحسین از بس کشته شدند رو به گریز نهادند. تا پنج فرسنگ لشکر بهرام‌خان از عقب آن‌ها مرکب تاختند. در برگشتن میرحسین گفت: «خود را جمع کنید که امشب شبیخون به لشکر بهرام‌خان بزنیم.»

بهرام‌خان عقب لشکر خود را چهار قسمت نمود؛ یکی خودش و پسرهایش. هر کدام مشعل‌ها را روشن نمودند و بیرون آمدند. بهرام‌خان گفت: «نفیر بکشید.» ریختند به لشکر میرحسین بکش بکش در گرفت. این قدر کشتند که جوی خون روان شد. لشکر بهرام‌خان در جنگ بود که صبح شد و لشکر میرحسین رو به گریز نهاد. لشکر بهرام‌خان خوراک و بنه آن‌ها را غارت نمود و بعد از سه روز بهرام‌خان با لشکر مظفر و منصور وارد شهر جهان‌آباد شد.

اکبر بن همایون رفت در بارگاه بر تخت قرار گرفت. بهرام‌خان میرزا

محمدخان سیستانی را وزیر نمود. خانچی بیگم و اکبر بن همایون آنچه صحبت داشتند همه از دست تهمتن بود. بهرام‌خان گفت: «می‌خواستم این حسین را ببینم.»

اکبر گفت: «خان لله ندیده‌ای؟»

گفت: «خیر.»

اکبر گفت: «اگرچه رافضی است اما خوب صنعتی دارد.»

بشنو از میرحسین که رفت به وزیرآباد هند تا محبت خان امیر آن‌جا یاری بطلبد. محبت خان گفت: «باز دخیل بهرام‌خان شو. ما همه در جهان‌آباد زن و بچه داریم.» میر حسین چون مأیوس شد، نامه معذرت نوشت و به قاصد داد. قاصد نامه را آورد و عریضه را به دست بهرام‌خان داد. دید نوشته که بعد از دعا و ثنا «ای بهرام‌خان

جایی که عقاب پر بریزد　　از پشه لاغری چه خیزد

ای بهرام‌خان! بدکردم اما به سزای خود رسیدم. اگرچه سر تا پای من غلط است. بزرگی بفرما و ما را ببخش و قرآن حاضر کن تا من خاطرجمع باشم.»

القصه، از قضا تهمتن با بهیار و دلاوران در بارگاه بودند که میرحسین داخل بارگاه شد و دعا و ثنای بهرام‌خان را به جا آورد و پیشکش گذاشت. آن روز اکبر جواب نداد. تالار بارگاه بر هم خورد. روز دیگر شد. وقتی که میرحسین آمد به بارگاه، بهرام‌خان چون که دلگیر هم بود گفت: «میرزا محمدخان، قلمدان را بده به میرحسین.»

قلمدان را داد به میرحسین و میرحسین دست بهرام‌خان را بوسید و رفت بالای صندلی نشست. امروز هم تهمتن در بارگاه بود. دید که میرحسین بر صندلی قرار گرفت، با خود گفت: «امشب باید بروم به خانه میرحسین و نگاهی بکنم.» به بهیار گفت: «خورجین سلاح مرا بیاور.»

آورد و سرازیر نمود. از سپر ابلق تا نعل موزه غرق آهن و فولاد گردید. دلاوران دیگر هم سلاح پوشیدند. از مغاره بیرون آمدند و چون سیلاب سرازیر شدند و آمدند در کنار خندق و خود را در آن طرف خندق انداختند. کمند را بر دیوار بارو انداختند و مانند مرغ سبک‌روح بالا رفتند و از آن طرف سرازیر شدند. در راست بازار می‌رفتند، تهمتن گفت: «می‌روم به خانه اجاقزاده مبارکباد بگویم.» خود آمد رو به خانه میرحسین دلاوران را گفت: «شما هر کدام بروید به خانه امیری دستبرد بزنید.» و آمد پشت خانهٔ میرحسین و کمند را انداخت بر دیوار خانه و بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد در حیاط خانه، دید همه خوابند. چون اندک بلدیتی به خانهٔ میرحسین داشت داخل تالار شد و دید میرحسین دست در گردن منکوحه‌اش نفیر خوابشان بلند است. پنجه عیاری را بیرون آورد و دارو در میان او منزل داد و به دماغ زن میرحسین رسانید و پف بر پنجه زد. بر کاسه سرش منزل کرد و بی‌هوش شد. بعد پایین پای میرحسین نشست و پایش را مالید. بیدار شد چشمش بر تهمتن افتاد و گفت: «ما آنچه زر داشتیم همه را تو بردی.»

تهمتن گفت: «تو می‌دانی که من هر چه بخواهم به چه نوع می‌گیرم، اول به رضامندی، دوم به چوب اما چوب نخورده بده.» کوله‌بار مطبوع گرفت و بعد ریش و سبیل او را تراشید و ده ناخن او را گرفت و گفت: «به اکبر بگو مالیات هفت ساله را بده تا برگردیم والا بلایی بر سرت بیاورم که در داستان‌ها بازگویند.» و آمد منزل و به استراحت مشغول شدند.

بشنو از میرحسین و زنش! چون نسیم صبح به دماغ آن‌ها رسید، میرحسین گفت: «دیشب این کستوان نگذاشت از رنج راه بیرون بیایم. یاران پالکی بیاورید.»

آوردند. در پالکی نشست و بردند به بارگاه.

از تهمتن بشنو که با لباس مبدل آمد به شهر و از قضا رسید وقتی که

بهرام‌خان می‌خواست داخل بارگاه بشود. خود را داخل قزلباش انداخت و در گوشه‌ای ایستاد و دید بهرام‌خان بر جای خود قرار گرفته. دید چند پالکی گذاشته‌اند. گفت: «میرزا محمدخان، گویا حسین این‌ها را اسیر کرده است.»

پرسید: «کیستند؟»

اکبر گفت: «یکی اجاقزاده و سه نفر دیگر از خویشان او می‌باشد.»

میرحسین گفت: «ای بهرام‌خان، تا کی مرا اذیت می‌کنی علاج این حسین کرد را بکن.» و کاغذ به دست اکبر داد.

اکبر کاغذ راگرفت و باز نمود و دید نوشته است: «ای اکبر! اگر مالیات هفت ساله دادی از راهی که آمده‌ام می‌روم اگرنه آتشی روشن کنم که دودش چشمهٔ خورشید را تیره و تار کند.»

گفت: «آن سه نفر هم کاغذ دارند؟»

گفت: «بلی.»

گرفت و دید تهمتن مضمون نوشته.

اکبر گفت: «این حسین یک نفر است گویا در همه جا کار می‌کند مبادا در بارگاه من باشد؟»

بهرام‌خان گفت: «اگر شیر باشد جرئت نمی‌کند.»

میرحسین دید عثمان بهادر در پای صندلی قرار گرفته و برادرزادهٔ او، ارقش، زیردست او جای دارد. میرحسین گفت: «کسی که علاج این حسین را بکند عثمان بهادر است.»

اکبر هم تصدیق قول میرحسین را نمود. عثمان بهادر راضی شد که قدم در چهارسوق بگذارد تا آن‌که بارگاه بر هم خورد. تهمتن رفت به خانهٔ رعنا زیبا تا نزدیک غروب آفتاب آمد به مغاره و شام خورد و سلاح را در بر نمود و رو به شهر، مانند برق، شروع نمود به رفتن تا رسید به دهنهٔ چهارسوق دید مشعل در سوز و گداز است و حرامزاده بر صندلی قرار

گرفته و چند نفر در یمین و یسارش قرار دارند که تهمتن دست رسانید و آجری کند و زد به زانو و انداخت بر کاسه مشعل که در هم شکست. عثمان بهادر نعره کشید و گفت: «ایلچی تو به ما رسید. بسم‌الله.»

تهمتن خود را در مقابل عثمان گرفت و گفت: «احداث، شب بخیر. برخیز تا دست و پنجه نرم کنیم.» برخاست. گرم تیغ بازی شدند که تهمتن تیغ را انداخت به فرقش که از میان دو شاخش به در رفت. ازبک‌ها دور تهمتن را گرفتند. دید سیصد نفرند. افتاد در میان آن‌ها و از کشته پشته می‌ساخت. مشعل را خاموش کرد و رفت بالای سکو. ازبک‌ها در تاریکی تیغ را بر یکدیگر کشیدند و از بس که همدیگر را کشتند از چهارسوق گریختند و دیگر در چهارسوق کسی نماند. تهمتن از پشت تخت صدایی به گوشش رسید و پیش آمد و دید آدم است، گفت: «ای آروادین قحبه! کیستی؟»

از ترس نتوانست جواب دهد.

تهمتن گفت: «مشعل را روشن کنید.»

پرسید: «چه کاره‌ای؟»

گفت: «تا زنده‌ام امام را علی می‌دانم.»

پرسید: «این‌جا چه می‌کنی؟»

گفت: «پدر و مادری داشتم شیعه بودند. مردند، در این‌جا ماندم.»

تهمتن پرسید: «اسمت چیست؟»

«باباحسن.»

تهمتن داخل مغاره شد. دلاوران استقبال نمودند. حکایت را نقل نمود.

صبح شد. آنچه ازبک گریخته بود آمدند و در چهارسوق کشته بسیاری دیدند. به بارگاه اکبر رفتند. اکبر گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «عثمان بهادر را با صد و سی نفر یاران چهاریار در چهارسوق کشته‌اند.»

اکبر گفت: «بروید کشته‌ها را دفن کنید.»

میرحسین گفت: «بهرام‌خان ما را چه باید؟» رو کرد به ارقش و گفت: «بیا برو در چهارسوق، شاید علاج او را بکنی.»

ارقش گفت: «اجاقزاده دست از من بردار من خمیره حسین نیستم. برادرزادهٔ مرا به کشتن دادی بس است.»

القصه، میرحسین ارقش را برد به خانه و گفت: «سیصد نفر تیرانداز می‌بری با خود در چهارسوق. اگر دیدی تیغت به او کارگر نیست او را تیرباران می‌کنی.»

فردا صبح میرحسین و ارقش داخل بارگاه شدند. حسین با لباس مبدل داخل بارگاه شد و همه جا بر جا قرار گرفتند. میرحسین گفت: «پهلوان ارقش داوطلب شده است برود در چهارسوق.»

اکبر گفت: «برود ببینم چه کار می‌کند.»

ارقش با سیصد نفر قزلباش تیرانداز رفت در چهارسوق. آن شب حسین رفت در ضرابخانه دستبرد خوبی زد. ارقش دید کسی نیامد، صبح رفت به بارگاه و دید چند نفر با گریبان چاک آمدند و بیست نعش آوردند. پرسید: «این‌ها کیستند؟»

گفت: «این‌ها را دیشب در ضرابخانه سر بریده‌اند.»

اکبر گفت: «دیگر چه خبر است؟»

ارقش گفت: «حسین آتش روشن کرده.»

اکبر گفت: «ای زن‌جلب! دیشب رفتی در چهارسوق استراحت کنی. امشب حسین را از تو می‌خواهم.»

ارقش جارچی به بازار فرستاد تا جار بزنند: «مگر حسین مرده است؟ بیاید به چهارسوق.»

حسین هر دو گوش جارچی را کند و به دستش داد و گفت: «برای ارقش سوقات ببر، بگو زود بیا.»

جارچی آمد و به ارقش گفت. ارقش گفت: «این عجب بلایی است، در روز گوش جارچی را می‌کند. اگر چاریار مدد کند، چاره او را می‌کنم.»

شب بر سر دست آمد. ارقش رفت به چهارسوق. تا سه ساعت از شب گذشت، گفت طبل بزنند. که صدای گرم گرم به گوش حسین رسید. احسین اگفت: «بهیار، خورجین اسلحه مرا بیاور.»

آورد. تهمتن غرق آهن و فولاد شد و رو به شهر نهاد. رسیدند به دهنهٔ چهارسوق. ارقش قرار داده بود: «وقت جنگ دست بر هم می‌زنم سیصد نفر تیرانداز از جا حرکت کنید، دست بر چله کمان بنهید و او را تیرباران کنید.»

تهمتن آمد به چهارسوق. سنگی نتراشیده زد به کاسهٔ مشعل که سرنگون شد.

ارقش نعره کشید که: «ای دلاور! بسم‌الله، خوش آمدی.»

حسین در تاریکی دست بر دیده نهاد و خود را در میان چهارسوق گرفت و گفت: «احداث، شب بخیر.»

ارقش گفت: «شب و روزت بخیر.»

تهمتن گفت: «برخیز بیا تا نبرد دلیران کنیم.»

ارقش برخاست و مشغول شدند که ارقش دست بر هم زد که یکمرتبه سیصد نفر تیرانداز در تاریکی تیرها را به حسین پرتاب کردند. تا رفت بجنبد مانند عقاب پر برآورد و بی‌هوش گردید. مشعلچی شیعه بود، به چستی و چالاکی تهمتن را در ربود و به دوش کشید و بردش منزل خود. چراغ را روشن کرد و تیرها را از بدنش بیرون کشید و قدری سوخته بر او پاشید و به چهار سوق برگشت.

اما از آن طرف ارقش گفت: «حسین را بیاورید.» هر چه گشتند، او را نیافتند و به آن حرامزاده خبر دادند.

ارقش گفت: «تیرهایی که ما بر او زدیم جان به در نمی‌برد. هر کجا افتاد او را بیاورید.»

ازبک‌ها هرچه گشتند او را نیافتند. چشم ارقش افتاد به مشعلچی و گفت: «کجا بودی؟»

گفت: «پنهان شدم.»

گفت: «حسین را تو برده‌ای در جایی معالجه کنی؟ چراغ بیاورید.»

ارقش دید تیغ یک من و نیم بی‌غلاف در آن‌جا افتاده، برداشت. از ذوق روی پا قرار نمی‌گرفت. صبح شد، تیغ را برداشت و رو به بارگاه اکبر بن همایون آمد. هر کس او را می‌دید می‌گفت: «امروز تیغ را زیاد کردی.» گفت: «مژده باد تو را، دیشب حسین را در چهارسوق کشتم. این تیغ اوست.»

میرحسین سه مرتبه گفت: «یا عثمان صدقنا.»

بهرام‌خان داخل شد و دید جمیع اهل بارگاه خوشحالند، پرسید: «چه خبر است؟»

میرحسین گفت: «خان لله دیشب جدم عثمان یاری نمود پهلوان ارقش حسین را کشت.»

بهرام‌خان گفت: «سرش کو؟»

گفت: «در چهارسوق.»

در دم خلیفه را فرستاد به چهارسوق و گفت: «هر سری که بزرگ‌تر است بیاور.»

خلیفه رفت سری آورد.

بهرام‌خان به میرزا محمدخان گفت: «مشکل است این سر حُسین باشد.»

اکبر گفت: «از غلامان چقدر کشته شده؟»

گفتند: «هیچ.» پس دستور داد آن سر را در چهارسوق بیاویزند.

بشنو از دلاوران! صبح شد دیدند اثری از حسین پیدا نیست. گفتند: «البته در خانه رعنا زیباست.»

اما مشعلچی به معالجهٔ او کوشید تا خوب گردید. ارقش سر ازبک را آورد و در چهارسوق آویخت. مردم می‌آمدند و تماشا می‌کردند. بعد از سه روز تهمتن چشم باز کرد و نگاهی کرد و دید مردی بالای سرش نشسته است. پرسید: «تو کیستی و این‌جا کجاست؟»

«این‌جا منزل من است و مشعلچی هستم.»

پرسید: «ارقش کجاست؟»

گفت: «سر یکی را عوض سر تو برید و در چهارسوق آویزان نمود. اگر صلاح بدانید تیغ را در پیش سر او آویخته‌اند بیاورم.»

تهمتن گفت: «ضرور نیست. ما تیغ دیگری داریم. پدر ارقش را می‌سوزانم.»

اما ارقش خاطرجمع بود که تهمتن را کشته است. خودش با چهار نفر در چهارسوق می‌آمد.

بشنو از دلاوران! چند روز گذشت دیدند تهمتن نیامد، گفتند که: «بهیار سراغ بگیر.»

بهیار با لباس مبدل داخل شهر شد. در چهارسوق دید سری با تیغی آویخته‌اند. تیغ را شناخت. پرسید: «این سر تیغ از کیست؟»

گفتند: «مال حسین کرد است.»

خبر از برای دلاوران آورد. گفتند: «دیگر در این ولایت نمی‌توانیم زندگی کنیم.»

بهیار گفت: «تا من ندانم چه بر سر حسین آمده نخواهم آمد.»

گفتند: «خود دانی. ما که قره‌قیطاس را می‌بریم از برای شاه عباس.»

بهیار گفت: «این مال حسین نیست. قره‌قیطاس مال عبدالله قطب شاه است نمی‌دهم ببرید. می‌خواهید بروید خوش آمدید.»

قرار شد اگر تا چهل روز پیدا نشد بروند.

بشنو از تهمتن. تا یک ماه مشعلچی به معالجهٔ او کوشید. بهتر شد، گفت: «شاطربچهٔ مرا می‌شناسی؟»

گفت: «خیر.»

نشانی داد.

گفت: «به او بگو یک دست لباس برای ما بیاورد.»

بهیار فردا در تفتیش بود به چهارسوق رسید. مشعلچی از او پرسید: «شاطربچهٔ حسین نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «برو یک دست لباس از برای او بیاور.»

بهیار خوشحال شد. به زودی آورد. تهمتن داخل حمام شد و بیرون آمد و رو به مغاره نهاد. بهیار از جلو می‌رفت و دلاوران نشسته بودند که یکمرتبه سر و کله تهمتن پیدا شد. برخاستند و خود را در قدم تهمتن انداختند. حسین آمد و قرار گرفت.

تا شب شد ارقش به خاطرجمعی گفت طبل را بزنند.

تهمتن خورجین سلاح را در مقابل خود ریخت، غرق آهن و فولاد شد و از مغاره بیرون آمد. میرزا حسین گفت: «شما تازه از ناخوشی برخاسته‌اید، نمی‌توانید جنگ بکنید.»

تهمتن گفت: «تا علاج ارقش را نکنم دلم ساکت نمی‌شود.» از مغاره بیرون آمد، رو به شهر.

میرزا حسین از راه دیگر آمد تا رسید به کنار خندق، در راه حسین کمند گذاشت. تهمتن رسید در میان کمند. میرزا حسین صدای آهو کرد. تهمتن متوجه صدا شد، کمند را کشید. تهمتن مانند سکه صاحبقران بر

زمین نقش بست. میرزا حسین پیش آمد و شب‌پرک عیاری بر دماغش چکانید و او بی‌هوش شد؛ او را بر دوش کشید و بردش به مغاره. دلاوران پیش آمدند به خاطرشان قضیه‌ای روی داده. تهمتن را بر زمین گذاشت و روغن بنفشه دماغ او چکانید. به هوش آمد و دید در مغاره است. گفت: «که مرا این جا آورد؟»

میرزا حسین گفت: «من آورده‌ام.»

القصه، حسین هر شب برمی‌خاست برود میرزا حسین سر راه بر او می‌گرفت و نمی‌گذاشت برود. تا یک شب حسین گفت: «شما را به حق شاه عباس قسم می‌دهم که امشب بگذارید بروم.»

گفتند: «به چشم.»

میرزا حسین با خود گفت امشب دنبال تهمتن برود در چهارسوق مبادا آسیبی به او برسد. چهلم بود که حسین را تیرباران کرده بودند. تهمتن همه جا آمد تا به چهارسوق رسید و دید که ارقش بالای صندلی قرار گرفته است. حسین دست دراز کرد و یک آجر از جرز کند و بر کاسه مشعل زد که سوخته و نسوخته بالای هم ریخت. ارقش فریاد زد که: «ایلچی تو به ما رسید؛ اگر حمام می‌روی زود است، اگر راه گم کرده‌ای بیا تا راه را نشان بدهم، اگر دلاوری، بسم الله.»

تهمتن در تاریکی دست قبول بر دیده نهاد و هر دو پای خود بر زمین زد و خود را در مقابل ارقش گرفت و گفت: «احداث، شب بخیر.»

ارقش چون که حسین را دید گویا عزرائیل جانش را گرفت، گفت: «شب و روزت بخیر دلاور. بنشین قهوه بخور، غلیان بکش.»

تهمتن فریاد زد: «ای باجینی سیکیم، آروادین قحبه! به غیر از کشتن تو کار دیگر هم دارم، برخیز،

بیا تا نبرد دلیران کنیم در این رزمگه جنگ شیران کنیم.»

که بر طبع ارقش گران آمد؛ لاعلاج از جای برخاست و دست رسانید به قبضهٔ شمشیر. حسین کرد شبستری علی را یاد نمود و تیغ را از چپ انداخت بر فرق او که برق تیغ از میان دو شاخش به در رفت و مانند خیار تر به دو نیم شد. نیم شقهٔ او را به اول چهارسوق و نیم دیگر را به آخر چهارسوق آویخت و کاغذی بر ران او چسبانید و بر او نوشت که: «ای میرحسین، اگر ماندم بلایی بر سرت بیاورم که در داستان‌ها باز گویند.» و تیغ خود را که آویخته بود برداشت و آمد و مانند برق لامع به در رفت.

میرزا حسین هم از عقب داخل مغاره شد.

چون صبح شد. مردم خبر به اکبر دادند و کاغذ را هم به دست او دادند. [اکبر] دید نوشته است: «ای میرحسین زن‌جلب! اگر ماندم از برای توأم، تا خدا چه خواهد.

دشمن آتش‌پرست باده‌پیما را بگوی
خاک بر سر کن که آب رفته باز آید به جوی.»

بهرام‌خان گفت: «میرزا محمدخان، دست علی بالای سر حسین بود که زنده شد.» حسین با لباس مبدل در بارگاه بود که خان لله گفت: «دست علی بالای سر حسین است که این قسم تیغ‌بازی می‌کند.»

میرحسین گفت: «پسر پهلوان ارقش باید برود تقاص خون پدر را بکند.»

اکبر گفت: «باید بیاید ببینم.»

شیرزاد آمد و تعظیم کرد. اکبر گفت: «تو خوب پهلوانی هستی، پدر تو هم خوب پهلوانی بود. امشب باید بروی در چهارسوق تقاص خون پدرت را بکنی.»

شیرزاد گفت: «در قوهٔ من نیست.»

میرحسین گفت: «باید شما خلعت بپوشید.»

در دم خلعت آوردند و شیرزاد پوشید. بارگاه بر هم خورد. شیرزاد آمد به چهارسوق. دو ساعت از شب گذشت، تهمتن اشاره نمود که شراب بیاورید. شراب آوردند که به فرمودهٔ شیرزاد طبل را زدند. صدای طبل به گوش تهمتن رسید، گفت: «خورجین اسلحه مرا بیاورید.»

آوردند. غرق آهن و فولاد شد. قد مردی را علم کرد و رو به شهر روانه شد.

از خندق جستن نمود و کمند انداخت و از آن طرف سرازیر شد. رأیش قرار گرفت به خانه امیری برود و دستبردی بزند و ریش و سبیل بتراشد. رفت به خانهٔ بهادر دستبردی زد و از راهی که آمده بود برگشت.

تا صبح شد اکبر به بارگاه آمد. شخصی را آوردند ریش و سبیل تراشیده. اکبر گفت: «کیست؟»

گفتند: «عمر بهادر است.»

بهرام‌خان گفت: «تو را چه می‌شود؟»

عمر بهادر گفت: «دیشب مرا حسین به این صورت نموده.»

حسین با لباس مبدل ایستاده بود که اکبر فرستاد از عقب شیرزاد او را آوردند. گفت: «مگر دیشب در چهارسوق نرفته بودی؟»

شیرزاد عرض کرد: «دیشب در چهارسوق نشسته بودم با سیصد نفر.»

تهمتن با خود گفت: «خوب شد من نرفتم در چهارسوق.»

بهرام‌خان به میرزا محمدخان گفت: «این نامردی است که این‌ها سیصد نفر باشند و او یک نفر باشد. باید ما هم تدارک سیصد نفر را ببینیم که امشب بروند در چهارسوق مبادا حسین را تیرباران کنند. اگر دور حسین را گرفتند، او را امداد کنند.»

القصه، شب بر سر دست آمد. تهمتن رفت دستبردی زد اما سیصد نفر غلام بهرام‌خان در چهارسوق بودند. دیدند کسی نیامد اما شب سوم حسین هم رفت در چهارسوق دید که شیرزاد بالای صندلی قرار گرفته

است. سنگی انداخت بر کاسه مشعل که سرنگون شد. شیرزاد گفت: «دلاور خوش آمدی. ایلچی تو به ما رسید.»

تهمتن علی را یاد نمود و خود را در میان چهارسوق گرفت و گفت: «احداث، شب بخیر.»

شیرزاد گفت: «دلاور، بنشین شربت بخور.»

تهمتن گفت: «ما شربت نمی‌خوریم. برخیز دست و پنجه نرم کنیم.» شیرزاد برخاست و گرم شمشیربازی شدند که تهمتن شمشیر را انداخت بر فرقش که از دو شاخش به در رفت. پنجاه نفر ازبک دور حسین را گرفتند. تهمتن چون شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد و از کشته پشته می‌ساخت. بعد رو به منزل خود رفت.

چون صبح شد، مردم رفتند به بارگاه اکبر و گفتند: «دیشب حسین شیرزاد را شقه نمود و بیست نفر را کشت.»

اکبر به میرحسین گفت: «تو چه صلاح می‌دانی؟ دیگر کسی نیست برود در چهارسوق.»

میرحسین گفت: «من نامه به اطراف نوشته‌ام که هر چه پهلوان باشد بیاید.»

اکبر گفت: «در چهارسوق نیست.»

میرحسین گفت: «غلام ارقش اگر راضی شود کم‌تر از شیرزاد نیست.»

در این سخن بودند که بهرام‌خان داخل بارگاه شد. حسین هم در گوشه‌ای ایستاده بود. اکبر گفت: «خان لله، ما را چه باید کرد؟»

بهرام‌خان گفت: «در چه باب؟»

اکبر گفت: «حسین در این شهر آتش روشن کرده است.»

بهرام‌خان گفت: «من چه گویم چنان کن؟ این حسین که من دیده‌ام حالا اول کار اوست.»

اکبر گفت: «اسم غلام ارقش چیست؟»

گفتند: «جوهر نام دارد.»

اکبر گفت: «او را بیاورید.»

اکبر گفت: «جوهر امشب می‌روی در چهارسوق و تقاص خون آقایت را می‌کنی.»

جوهر عرض کرد: «در قوهٔ من نیست با حسین جنگ کنم.»

میرحسین گفت: «کسی که علاج او را بکند همین جوهر سیاه است.»

اکبر گفت: «ای یاران، خلعت بیاورید.»

جوهر خلعت پوشید و بیست نفر را برداشت و داخل چهارسوق شد و بالای صندلی قرار گرفت و گفت: «طبل بزنید!»

صدای طبل به گوش تهمتن رسید، گفت: «اسلحه حاضر کنید.»

آوردند و در مقابلش خرمن نمودند. تهمتن سر تا پا غرق آهن و فولاد گردید و آمد به بازار تا رسید به دهنه چهارسوق و دید جوهر سیاه در بالای صندلی قرار گرفته است. سنگی نتراشیده برداشت و زد به کاسه مشعل که سرازیر شد و بالای هم ریخت. جوهر گفت: «خوش آمدی، ز کشتن گر بترسی کشته گردی.»

حسین انگشت بر دیده نهاد و گفت: «احداث، شب بخیر»

گفت: «شب و روزت بخیر.»

حسین گفت: «برخیز که به غیر از کشتن تو کار دیگری هم دارم.»

جوهر برخاست و گرم تیغ بازی شدند که حسین تیغ را زد بر سرش و شقه‌اش نمود. بیست نفر دیگر را کشت و روانه مغاره شد.

چون صبح شد، ازبکان با گریبان چاک آمدند بارگاه. اکبر گفت: «چه خبر است؟»

گفتند: «دیشب حسین کرد جوهر را شقه کرده است.»

اکبر در غضب شد و گفت: «نمی‌دانم. امروز کشته‌ها را دفن کنید تا ببینم چهاریار چه می‌کند.»

بهرام‌خان آمد به بارگاه. اکبر گفت: «خان لله حسین عجب آتشی روشن کرده اگر کسی بود علاج او را می‌کرد خوب بود. من به عذاب آمدم.»

میرحسین گفت: «عیاری سراغ دارم که در دهر نظیر ندارد. او می‌تواند علاج این رافضی را بکند.»

اکبر گفت: «هر طور صلاح می‌دانی رفتار کن.»

میرحسین گفت: «بروید بتان عیار را بیاورید.»

در این بین بهرام‌خان از بارگاه خارج شد. پس از ساعتی عیار وارد بارگاه شد. سلام کرد و گفت: «مرا بتان عیار می‌گویند. مرا برای چه احضار کرده‌اید و دشمن شما کیست؟»

میرحسین گفت: «بهرام‌خان و چند نفر که از ایران آمده‌اند.»

بتان گفت: «من می‌روم و به یاری چهار یار نبی امشب نه، فردا شب آن‌ها را می‌آورم. شما یک نفر دستیار همراه من کنید.»

میرحسین خوشحال شد. بتان برخاسته دو نفر را برداشت و همراه خود برد. چون به خانه رسید ریش و سبیل خود را تراشید و سر تا پا لباس زنانه پوشید و به همراهان خود گفت: «من به قلعهٔ بهرام‌خان می‌روم» و با آن‌ها قرار داد که فلان روز بیایید اما وقتی بیایید که طبل را زده باشند. بتان به طرف قلعه روان شد و چون داخل قلعه شد خانهٔ بهرام‌خان را سراغ گرفت و داخل خانه شد. بهرام‌خان دید ضعیفه‌ای داخل خانه شد، پرسید: «کیستی و آمده‌ای این‌جا چه می‌کنی؟»

بتان شروع کرد به گریستن. گفت: «بیوه هستم و شوهر ندارم. شما از برای خدا مرا پناه دهید که خدمت شما را بکنم و لقمه نانی بخورم.»

بهرام‌خان گفت: «من خدمتکار ضرور ندارم برگرد.»

گریه بسیار کرد که: «من شیعه هستم. اگر در خانه ازبکی بروم مرا راه نمی‌دهد.»

بهرام‌خان گفت: «بیا، به شرطی که از خانه بیرون نروی.»

اما بتان جل‌بندی عیاری را در زیر لباس بر کمر بسته بود. بعد از پنج روز که همه جا را آموخت، روزی بهرام‌خان و پسرهایش در خواب بودند که بتان رفت بالای سر بهرام‌خان و پنجه عیاری را بیرون آورد و به چالاکی دارو در میانشان ریخت و بر دماغ او و پسرهایش پف کرد و بی‌هوش شدند. به چالاکی آمد و در بیرون قلعه دید رفقایش منتظرند. چون چشم آن‌ها بر بتان افتاد، خود را در قدم او انداختند. اما لباس شبروی در بر آن‌ها بود. آن‌ها را برداشت و آمد و بهرام‌خان را با سه پسرش بردند به خانه میرحسین. به میرحسین گفت: «مژده بده که بهرام‌خان را با سه پسرش آوردم.» میرحسین شاد شد و یک کوله‌بار زر به بتان داد و آن‌ها را در زنجیر نمود. بعد روغن بنفشه بر دماغ بهرام‌خان چکانید. به هوش آمد و خود را در بند دید. میرحسین گفت: «هر چهار نفر در زنجیر هستید. بهرام‌خان، می‌خواهی تو را بکشم؟»

بهرام‌خان گفت: «از دهن پدرت زیاد است.»

به طبع میرحسین گران آمد. تیغ را کشید که گردنش را بزند ولی عیاران نگذاشتند. گفتند: «تا بتان نیاید، مرخص نیستی کاری بکنی. ایشان را در بند داشته باش.»

فردا اهل حرم بهرام‌خان از خواب بیدار شدند و بهرام‌خان و سه پسر او را در بستر ندیدند و شروع نمودند به گریه کردن.

بشنو از اکبربن همایون که با میرحسین داخل بارگاه شد و دید بهرام‌خان نیامده. اکبر گفت: «چرا خان لله امروز نیامده؟»

میرحسین گفت: «گویا جایی رفته باشد.»

از تهمتن بشنو! آن روز با لباس مبدل آمد و بهرام‌خان را ندید و دلگیر شد و رو کرد به بهیار و گفت: «ببین چرا بهرام‌خان نیامده.» خود رفت به

مغاره. بهیار رفت در کوچه و بازار به گردش. از قضا، به یک نفر قزلباش برخورد. گفت: «امروز چرا خان لله نیامده بود به بارگاه؟»

گفت: «تو کیستی؟»

بهیار گفت: «من شاطربچهٔ حسین کرد هستم.»

قزلباش گفت: «می‌گویم اما به شرط آن‌که بروز ندهی.»

بهیار گفت: «بروز نمی‌دهم.»

قزلباش گفت: «از دیروز تا حال بهرام‌خان با سه پسرش پیدا نیستند. کسی نمی‌داند چه بر سرشان آمده است.»

بهیار خبر از برای تهمتن آورد. چون شب شد بتان سه نفر از امیران قزلباش را دزدید و در منزل میرحسین آورد. بهرام‌خان دید هر شب یکی یکی از امیران را می‌آورند.

بشنو از تهمتن که گفت: «بهیار ما هر روز می‌رویم به بارگاه اکبر، بهرام‌خان را نمی‌بینیم.»

بهیار گفت: «من چهل روزه آن‌ها را پیدا می‌کنم.»

دیگر تهمتن دماغ چهارسوق رفتن نداشت؛ سی روز شد و گفت: «بهیار برو در شهر سراغی بگیر.»

بهیار رو به شهر رفت و در بین راه دید جوانی می‌آید. تا رسید به بهیار دست به گردن هم کردند و صورت هم را بوسیدند. تهمتن دید بهیار برگشته با جوانی می‌آید، پرسید: «بهیار، این جوان کیست؟»

گفت: «غلام شماست.»

پرسید: «چه خصوصیتی با تو دارد؟»

بهیار گفت: «پسر من است.»

پرسید: «تاکنون در کجا بودی؟»

گفت: «در حیدرآباد هند بودم. به سراغ شما آمدم، شنیده‌ام پدرم را عبدالله قطب شاه به حسین کرد بخشیده است.»

تهمتن خوشحال شد، پرسید: «اسمت چیست؟»

گفت: «مینا.»

تهمتن گفت: «تو بهرام‌خان را می‌توانی پیدا می‌کنی؟»

گفت: «بلی.»

گفت: «تا چند روز؟»

گفت: «تا ده روز.»

پس مینا با بهیار به شهر آمدند و به چهارسوق رسیدند. در فکر بودند که مینا خانه بهرام‌خان را سراغ گرفت و گفت: «یکی باید برود در اندرون و خبری از برای ما بیاورد.»

بهیار گفت: «من می‌روم.» آمد در اندرون.

بهیار پرسید: «در این مدت که بهرام‌خان را برده‌اند از زن و مرد کسی این‌جا آمده است؟»

گفتند: «تو چه کاره‌ای؟»

گفت: «من داوطلب شده‌ام بروم هر جا که باشد آن‌ها را نجات دهم.»

گفتند: «ضعیفه‌ای چند روز پیش آمد این‌جا و در خانه خدمتکار شد. پس از گم شدن خان او هم ناپدید شد.»

بهیار برگشت و خبر به مینا داد.

مینا گفت: «پدر، فهمیدم. بیا برویم.»

همه جا رفتند تا به چهارسوق رسیدند. دیدند حرامزاده‌ای بالای صندلی نشسته و چند غلام در برابرش ایستاده‌اند. مینا گفت: «پدر، حریف همین است.»

ازبکی را گرفت و گفت: «این کیست که بر صندلی نشسته؟»

ازبک گفت: «بتان احداث است.»

مینا گفت: «پدر، لباس زنانه داری؟»

گفت: «ندارم، اما پیدا می‌شود.»

مینا گفت برود دو دست لباس زنانه بگیرد و بیاورد. بهیار رفت به خانه رعنا زیبا دو دست لباس فاخر زنانه از سر تا پا گرفت و با اساس مشاطه برداشت و آمد به مغاره. با بهیار داخل اتاقی دیگر شدند. لباس زنانه در بر، خود را هفت قلم آرایش کردند و بیرون آمدند. حسین دید دختری ماه‌رو می‌آید و ضعیفه‌ای هم دنبال اوست، دلش از دست رفت. گفت: «ضعیفه‌ها کجا بودید؟»

هیچ نگفتند. حسین در غیظ شد و نهیب کرد. مینا گفت: «چرا در غیظ شدی؟ من مینا هستم و این بهیار پدر من است.»

تهمتن بسیار خندید و گفت: «تا امروز همچو تدبیری ندیده بودم.»

آمدند رو به شهر و از دروازه داخل شدند و آمدند به چهارسوق و مقابل بتان دقیقه‌ای ایستادند. بتان چشمش افتاد به مینا. مینا غمزه کرد و از چهارسوق بیرون آمد. بتان بر هم پیچید و از زیر چشم متوجه می‌بود؛ صدا زد، جواب ندادند. دوید به آن‌ها گفت: «کجا می‌روید؟»

مینا گفت: «چه‌کار دارید؟»

گفت: «شما را که دیدم عاشق شدم.»

بهیار گفت: «این دختر من است. وصف شما را شنیده و عاشق شما شده، اما نمی‌توانست از خانه بیرون بیاید. تا امروز خود را بیرون رسانید.»

بتان شکر خدا نمود و گفت: «بیایید برویم به چهارسوق.»

بهیار گفت: «اگر بیاید در چهارسوق شاید کسی او را بشناسد و خبر از برای برادرش ببرد. برادرش او را می‌کشد.»

بتان گفت: «پس به کجا برویم؟»

بهیار گفت: «خانه.»

بتان گفت: «بسیار خوب.» خلیفه‌اش را روانه چهارسوق نمود و آمد به خانه و گفت: «شراب می‌خوری؟»

مینا گفت: «بلی.»

شراب آورد و چراغ را روشن نمود و آمد پهلوی مینا و خواست دست به گردن او در آورد. مینا سر خود را پس کشید. بتان گفت: «چرا نمی‌گذاری؟»

مینا گفت: «باید شراب خورد و رقص نمود. امشب که به هم رسیده‌ایم لذت ببریم.»

مینا به عنوان رقصیدن داروی بی‌هوشی در شراب ریخت و یک جام به بتان داد. بتان لاجرعه سر کشید و دست در گردن مینا کرد و بند زیرجامهٔ مینا را که او هفت گره زده بود باز کرد و دستش به آلت رجولیت او خورد. بتان گفت: «این چه چیز است؟»

مینا گفت:

«هر کسی را که بخت برگردد شب اول عروس نر گردد»

بتان خواست حرکت کند، بی‌هوش شد. تهمتن با دلاوران داخل شد و دست بتان را محکم بست و او را به هوش آورد. بتان گفت: «دست مرا که بسته است؟»

تهمتن گفت: «آروادین قحبه، امشب می‌خواستی کدخدا شوی؟ این چه غلطی بود که کردی. سؤال می‌کنم راست بگو، بهرام‌خان کجاست؟» هر چه اصرار کرد بتان گفت نمی‌دانم.

بهیار آزارش کرد، جواب نداد. تهمتن گفت: «اگر راست بگویی، آزادت می‌کنم.»

بتان گفت: «باید بهرام در خانه میرحسین زیر بند باشد.»

حسین با سه دلاور به خانه میرحسین رفتند. هر کس در خانه بود بی‌هوش کردند. از قضا، کنیزی در رسید. چشم تهمتن به او افتاد، بیخ حلق او را گرفت که داد نزند. گفت: «بگو که بهرام‌خان در کجا حبس است. بگو یا تو را می‌کشم.»

کنیز گفت: «خبر ندارم، اما می‌دانم که چند شب است میرحسین شمعدانی برمی‌دارد و می‌رود در سیاهچال. ولی قدغن کرده است کسی از عقب او نیاید.»

تهمتن گفت: «سیاهچال را نشان بده.»

گفت: «زیر همین تخت است.»

تهمتن آمد زیر تخت و دید پله می‌خورد. کنیز رو برگردانید که برود، او را گردن زد و از پله سرازیر شد. تهمتن در سیاهچال می‌گشت. بعد به میرزا حسین گفت: «تو برو دست بهرام‌خان را باز کن.»

بهرام‌خان سیاهی دید، گفت: «در این وقت شب کی به سر ما آمده؟ آیا کشتن است یا نجات؟» با خود گفت: «باز اگر کشته نشوم کسی شاید ما را نجات دهد.»

میرزا محمدخان گفت: «اگر حسین می‌دانست ما را نجات می‌داد.»

که دلاوران داخل سیاهچال شدند. بهرام‌خان چهار نفر را با زنگ و زنجیر و ابلق دید و گفت: «شما کیستید؟»

میرزا حسین گفت: «چهار نفر نوچه‌های شاه عباس آمده‌ایم شما را نجات دهیم.»

اول میرحسین دست بهرام‌خان را گرفت و باز نمود و گفت دست پسرهای بهرام‌خان را باز نمودند و با امیران بیرون آمدند.

تهمتن گفت: «بهرام‌خان مرا ندیده است. من از پیش می‌روم و شما همراه آن‌ها باشید.» خود از پیش او رفت.

اما میرزا محمدخان گفت: «باید امشب یا فردا میرحسین را بکشم.

بهرام‌خان گفت: «میرزا محمدخان، صلاح نیست.»

بهرام‌خان آمد در خانه را باز نمود. برخاستند تا بروند به قلعه اما میرزا حسین گفت: «بیایید دزدتان را به دست شما بدهم.»

آمدند به منزل بتان. میرزا حسین بتان را به دست او داد. بهرام‌خان گفت: «تو ما را دزدیدی؟»

حسین گفت: «بلی.» آنچه گذشته بود همه را بیان کرد تا آخر.

بهرام‌خان پالهنگ بتان را به سهراب داد و گفت: «متوجه او باشید.»

پس دلاوران از بهرام‌خان وداع کردند و رفتند به طرف مغاره. بهرام‌خان هم رفت به قلعه. اما مردم بعد از سی و هشت روز که بهرام‌خان را دیدند در پایش افتادند و از ذوق گریه می‌کردند.

بشنو از میرحسین که چون به هوش آمد، گفت: «برویم سری به سیاهچال بزنیم.» رفت دید کنیز را گردن زده‌اند. داخل سیاهچال شد و دید کسی نیست. با چهل نفر امیران اهل تسنن رفتند به بارگاه.

بشنو از تهمتن که برخاست با دلاوران لباس مبدل پوشید و رو به شهر آمدند. تهمتن منتظر بود که بهرام‌خان رفت و داخل شد. تهمتن هم با قزلباش داخل بارگاه شد. دلاوران در گوشه‌ای ایستادند. بهرام‌خان تا صبح بتان را عذاب نمود. صبح آن‌هایی که دزد زده شده بودند مجموع آمدند به بارگاه. بهرام‌خان به جای خود نشست و قدغن نمود که کسی حرف نزند. اکبر بن همایون رو کرد به بهرام‌خان و گفت: «خان لله رسیدن بخیر.»

بهرام‌خان گفت: «این ولایت که پادشاه ندارد.»

اکبر گفت: «من پرسیدم بهرام‌خان کجاست. اجاقزاده گفت خود و تبعه‌اش از شهر بیرون رفتند.

بهرام‌خان رو کرد به میرحسین و گفت: «من در سفر بودم یا در خانهٔ تو ای زن‌جلب! من با تو چه کرده بودم؟»

اکبر گفت: «اجاقزاده، خان لله را تو برده بودی چه کنی؟»

میرحسین که آن حالت را دید برخاست و از بارگاه بیرون آمد و رو به خلوت اکبر نهاد. با هم قرار دادند که غاشیه بر کرسی‌های قزلباش نهند. بهرام‌خان و تبعه‌اش از بارگاه معزول شدند. این واقعه را حسین کرد نامدار

شنید و بسیار پریشان شد. از آن طرف افراسیاب داوطلب شد که: «خودم می‌روم به چهارسوق و کار حسین را تمام می‌کنم.»

دو ساعت از شب گذشت. افراسیاب آمد به چهارسوق و بر کرسی قرار گرفت و فرمود طبل را به نوازش درآوردند. صدای گرم گرم طبل به گوش حسین رسید و سپندآسا از جا جستن نمود و غرق آهن و فولاد گردید. دلاوران هم سلاح پوشیدند و از دامنه کوه سرازیر شدند و رو به شهر آمدند. تهمتن دلاوران را به دستبرد فرستاد و خودش همه جا گردش‌کنان آمد تا داخل چهارسوق شد؛ سنگی نتراشیده برداشت و بر کاسهٔ مشعل زد که سوخته نسوخته بالای هم ریخت. فریاد زد: «پهلوان، شب بخیر.»

افراسیاب گفت: «شب و روزت بخیر، تو کیستی؟»

گفت: «ای زن‌جلب! مرا نمی‌شناسی؟ به غیر از من کسی به چهارسوق می‌آید؟ برخیز ببینم چه در بازو داری؟»

که بر طبع افراسیاب گران آمد و دست به قبضهٔ شمشیر نمود. قبضهٔ شمشیر بر سر یکدیگر آشنا نمودند و گرم تیغ بازی شدند که حسین نعرهٔ یا علی از جگر برکشید و چنان تیغ را بر کتفش زد که از هم درید و ناله کشید و درغلتید. ازبکان دور حسین را گرفتند. تهمتن دوران، شیر بیشهٔ آذربایجان، دست‌پروردهٔ بابا حسن بیدآبادی و مسیح دکمه‌بند تبریزی، نعره کشید و حمله نمود و چند نفر را از پا در آورد و مشعل را سرنگون کرد و آمد رو به قلعهٔ بهرام‌خان و داخل قلعه شد امیران قزلباش در تالار نشسته و در گفتگوی حسین بودند و می‌گفتند: «آمدن حسین در این ولایت اسباب سرشکستگی ما شد وگرنه جماعت اهل تسنن جرئت نمی‌کردند غاشیه به کرسی‌های ما بزنند.»

حسین شنید و با خود گفت: «اگر فردا شب بالای سر میر حسین و اکبر نروم در عالم مرد نیستم.»

اما افراسیاب را بردند در بستر خوابانیدند و به معالجهٔ او پرداختند، بهتر شد.

چون شب دیگر شد. تهمتن غرق آهن و فولاد گردید و به شهر آمد تا پشت عمارت اکبر بن همایون رسید، دید دوازده هزار نفر کشیکچی کشیک می‌کشند. تهمتن راهی نیافت که خود را در حرم بیندازد. گفت: «بهتر آن است که از راه آب داخل شوم.» سلاح بیرون آورد و داخل راه آب شد و وارد باغچه‌سرا گردید و همه جا آمد تا به پنجره فولادی رسید. آن را مانند موم بر هم پیچید و کنار گذاشت و سلاح خود را دربر کرد و داخل شد. گردش می‌کرد تا خود را بالای سر اکبر رسانید و او را بی‌هوش گردانید و آورد در میان باغچه‌سرا هر دو پای او را به درختی بست و چند ترکه از درخت سرازیر کرد و رفع بی‌هوشی او را کرد. اکبر چشم باز نمود و خود را به درخت بسته دید که یک نفر چون اجل معلق با زنگ و زنجیر و ابلق بالا سر او ایستاد. حسین سلام کرد. اکبر جواب داد و گفت: «تو کیستی؟»

تهمتن گفت: «مرا خاک پای هزار و صد و بیست و چهار نفر نوچه‌های شاه عباس حسین کرد می‌گویند.»

اکبر گفت: «پهلوان، دیگر چه ناخدمتی نموده‌ام و سبب چه می‌باشد؟»

تهمتن گفت: «ای اکبر! شنیده‌ام که غاشیه بر کرسی‌های قزلباش انداخته‌ای به جهت این‌که من در این ولایت آمده‌ام. نزد خود خیال کردی که قزلباش با من ذره‌ای همراهی کرده‌اند یا آن‌که قزلباش از من حمایت نموده‌اند. به جد شاه عباس قسم که اگر امروز قزلباش حمایتی از من کرده باشند که به جهت من بدنام شده‌اند که غاشیه بر کرسی‌های قزلباش بکشند. این حرکت با بودن ما صورت ندارد.» این را گفت و مهره را در دهن او انداخت و چوب را بلند کرد.

اکبر دست انداخت و دامن حسین را گرفت و گفت: «مهره را از دهن من بردار.»

تهمتن مهره را از دهن او بیرون آورد. اکبر گفت: «مرا باز کن. فردا خودم به دیدن بهرام‌خان می‌روم و او را داخل بارگاه می‌کنم.»

تهمتن گفت: «امشب باید ده ناخن شما را من بگیرم.»

اکبر گفت: «ناخن را از تو می‌خرم به پانصدتومان که چوب نزنی.»

تهمتن گفت: «من چوب زدن را به دختر شاه عباس بخشیدم. به جد شاه عباس قسم اگر تا فردا امیران را به دیدن بهرام‌خان نفرستادی و او را به بارگاه نیاوردی کاری در این ولایت بکنم که در داستان‌ها باز گویند.»

حسین اکبر را باز نمود و قدری زر و جواهر از او گرفت و از راهی که آمده بود برگشت. از آن‌جا آمد به خانهٔ میرحسین. همه جا گردش می‌کرد تا آمد بالای سر میرحسین و او را مدهوش کرد و آورد باغچه‌سرا و هر دو پای او را محکم به درخت بست. چند ترکه از درخت چید و آمد بالای سر میرحسین او را به هوش آورد. میرحسین خوب دید و نگاه کرد و خود را در مقابل حسین دید و گفت: «ای پهلوان! دیگر چه ناخدمتی شده؟»

تهمتن گفت: «ای زن‌جلب! تقصیر بهرام‌خان چه بود که او را از بارگاه معزول نمودی؟»

میرحسین گفت: «دیگر من تاب چوب خوردن ندارم. فردا به خدمت اکبر عرض می‌کنم که بهرام‌خان را به بارگاه بیاورد.»

حسین مشتی بر دهن او زد و مهره طراری را بر دهن او انداخت و به ضرب چوب ده ناخن او را گرفت و گفت: «فردا بهرام‌خان را به عزت تمام داخل بارگاه کن اگر غیر این نمودی به ذات پاک علی ولی‌الله قسم فردا شب می‌آیم سر تو را از بدن جدا می‌کنم.» میرحسین را از درخت باز نمود و یک کوله‌بار زر از او گرفت و او را دو مرتبه بی‌هوش کرد و از راهی که آمده بود برگشت رو به مغاره و به استراحت مشغول شد.

فردا، چون صبح شد، اکبربن همایون داخل بارگاه شد و گفت: «ای زن‌جلب! از عهد پدرم تا به حال خیانتی از جماعت قزلباش سر نزده. من به حرف تو بهرام‌خان را معزول کردم که این خفت به من رسید. تو با جماعت اهل تسنن در بارگاه حرامزادگی می‌کنی.»

میرحسین از خجالت سر به زیر انداخت. اکبربن همایون برخاست و با امیران سوار شد. میرحسین هم در پالکی نشست و رو به قلعهٔ قزلباش رفتند. چون بهرام‌خان خبردار شد، با امیران قزلباش به استقبال آن‌ها رفت. برخاستند و آمدند به عمارت. اکبر دست انداخت صورت بهرام‌خان را بوسید و او را نوازش بسیاری نمود. ساعتی در قلعه استراحت نمود، بعد دست او را گرفت و سوار شدند و رو به بارگاه اکبر آمدند. هر کس به جای خود قرار گرفت. بهرام‌خان دانست که کار حسین است.

اما حسین آن روز که بهزادخان را زخم زد و به مغاره برد تا چهل روز به معالجهٔ او کوشید. بهزادخان چون این محبت را از حسین دید بسیار ممنون شد. حسین بازوبند عبدالله را که دوازده هزارتومان قیمت داشت به او بخشید و گفت: «دلاور، هر گاه می‌روی خوش آمدی. آدم همراه شما می‌کنم تا شما را به شهر برساند.»

چون این سخن را از حسین شنید، گفت: «من دیگر نمی‌روم. خدمت شما هستم. پهلوان مرا مرخص کن بروم به شهر و اسباب خود را بیاورم.»

حسین قبول نمود و گفت: «بهیار قره‌قیطاس را زین کرده بیاور.»

در دم آورد. حسین کرد گفت: «باید در جلو بهزاد بروی تا نزدیک شهر، هر وقت که وعده داد او را بیاورید.» چون درست خاطرجمع نبود گفت تا چشم‌های او را بستند. بهزاد سوار قیطاس گردید. بهیار جلو او روانه شد تا نزدیک شهر رسید. بهیار بهزاد را پیاده کرد و چشم او را باز نمود و گفت: «شما هر وقت وعده دهید خدمت شما برسم.»

بهزاد وعدهٔ سه روزه داد. بهیار برگشت. بهزاد داخل شهر شد و رو به خانهٔ میرحسین نهاد.

از قضا، بهرام‌خان در عمارت میرحسین بود که بهزاد داخل شد. میرحسین بهزاد را پهلوی خود نشانید و پرسید: «آن روز گمان بردیم که شما کشته شدید. بگو بدانیم که بر شما چه گذشت.»

بهزاد گفت: «میرحسین، دانسته باش اگر در عالم مرد است حسین کرد است. من به دست او شیعه شدم و نیامدم که بمانم. آمده‌ام اثاثیه خود را با ملازمان خود نزد آقای خود ببرم.»

میرحسین چون که از بهرام‌خان تشویش داشت هیچ به روی خود نیاورد. میرحسین برخاست و رو به بارگاه اکبر نهاد. بهزاد در خانهٔ میرحسین به استراحت مشغول شد. میرحسین را دختری بود مانند قرص قمر. دختر را به خاطر رسید کسی در خلوت نیست داخل شد. بهزاد صدای پا شنید، چشم باز کرد و دختری دید مانند قرص آفتاب. چشمش بر جمال دختر افتاد که در باغچه‌سرا گردش می‌کرد. بهزاد نعره زد و بی‌هوش شد. دختر چون صدای نعرهٔ بهزاد را شنید رو به گریز نهاد و داخل حرم شد. بهزاد بعد از ساعتی به هوش آمد و دختر را ندید و از عشق فریاد برآورد و ابیات عاشقانه می‌خواند. چون میرحسین از بارگاه مراجعت کرد دید بهزادخان سر به زانوی غم گذاشته و گریه و زاری می‌کند. بهزاد رو کرد به میرحسین و گفت: «امروز خوابیده بودم صدای پایی به گوشم خورد. سر برداشتم و نازنین صنمی را دیدم که مانند طاووس بود. چشم من بر جمال او افتاد و تیری از کمان خانه او جستن نمود و بر سینه‌ام خورد و بی‌هوش شدم. چون به هوش آمدم او را ندیدم.» میرحسین فهمید دختر خودش می‌باشد، گفت: «آن دختر من است. هرگاه خواسته باشی او را بگیری باید کار حسین را بسازی. آن وقت من دختر را با چهل هزار تومان به تو می‌دهم.»

بهزاد چون این را شنید گفت: «بر ریش تو و هرچه نابدتر زنت، هرگز این کار را با ولی‌نعمتم نمی‌کنم.»

میرحسین رفت در حرم. بهزاد دید نمی‌تواند خود را از عشق دختر نگاه دارد. میرحسین بیرون آمد و آن حال را مشاهده نمود و گفت: «بهزاد، من دختر به تو نمی‌دهم تا حسین را نکشی.»

بهزاد بی‌مروت حق حسین را فراموش کرد و گفت: «من هرگز نمی‌توانم با او برابری کنم.»

میرحسین گفت: «من چاره او را می‌کنم. چون به مذهب او در آمدی از تو خاطرجمعی دارد. شمشیری دارم که به زهر آب داده‌ام. آن را با خود بردار و از روی حیله یک ضربت به او بزن. هر قدر زخم شود کافی است.»

بهزاد شمشیر را گرفت و روز سیم که وعده بهیار بود آمد دید بهیار با مرکب ایستاده. بهیار چشمان او را بست. سوار شدند و قدری راه رفتند. بهزاد گفت: «بهیار، تو را به جان حسین چشم مرا باز کن. من که غلام حلقه به‌گوش حسین هستم.»

بهیار چشم او را گشود. از روی حیله تماشا می‌نمود تا داخل مغاره شدند. چند روز گذشت. حسین مست شراب بود. آن ظالم فرصت کرد. چون پاسی از شب گذشت برخاست و دست به شمشیر زهرآلود کرد و رفت به جانب حسین که حسین صدای پا شنید، سر برداشت که ببیند کیست. بهزاد شمشیر را فرود آورد. حسین تا رفت حرکت کند چهار انگشت از سرش برید. ناله کشید و درغلتید و از نالهٔ او دلاوران بیدار شدند. بهزاد را ندیدند. دلاوران دور حسین را گرفتند و دیدند حسین میان خون غوطه می‌خورد. میرزا حسین مضطرب شد و با خود گفت: «این کار را که کرد؟» بعد پرسید: «بهزاد کجاست؟» هر چند گردش کردند او را نیافتند. گفت: «این کار بهزاد است.»

زخم حسین را بستند. دلاوران گفتند «صلاح نیست که در این‌جا

بمانیم. منزل را بلدیت رسانیده‌اند» و آنچه اموال بود از آن مکان بردند و حسین را در بستر خوابانیدند. چون چشم میرزا حسین به زخم افتاد گریبان را چاک کرد و در حال جراحی را حاضر نمود و گفت: «هرگاه این زخم را خوب نمودی هر چه بخواهی به تو می‌دهم. والا تو را می‌کشم.» جراح از ترس جان خود متوجه معالجه او شد. آنچه لازم بود دلاوران حاضر نمودند.

چند کلمه از بهزاد بشنو که رو به شهر نهاد و رفت به خانه میرحسین. خواجه را به اندرون فرستاد. میرحسین را خبر کردند. میرحسین بیرون آمد. بهزاد گفت: «باید پانصد نفر برداشت و رفت دلاوران را با آنچه دستبرد زده‌اند آورد که من کار حسین را ساختم.»

میرحسین پانصد نفر همراه او روانه کرد.بهزاد پانصد نفر را برداشت و آمد به مغاره. دیدند تازه منزل خود را گردانیده‌اند. بهزادخان دید غیر از خون بسیار که از حسین رفته چیز دیگر نیست. در آن کوه هر چه گردش کردند کسی را ندیدند. خبر از برای میرحسین بردند. برخاست و آمد به بارگاه اکبر حکایت را بیان نمود که حسین از دست بهزاد زخم خورد. اکبر بهزاد را طلب نمود و از او احوال پرسید. چگونگی را عرض کرد. اکبر پرسید: «از این زخم جان به در می‌برد؟»

بهزادخان گفت: «اگر هزار جان داشته باشد از این زخم جان به در نخواهد برد.»

اکبر فرمود نقاره‌خانه زدند. بهرام‌خان بسیار مکدر شد. آوازهٔ کشته شدن حسین درگرفت. بهزادخان گریبان میرحسین را گرفت که: «زود دختر را به عقد من درآورید.»

میرحسین گفت: «من از عهدی که کرده‌ام تجاوز نمی‌کنم، اما باید چهل روز مهلت بدهی که کارسازی دخترم را بکنم.»

بهزاد قبول کرد.

از آن طرف جراح زخم حسین را مداوا می‌کرد و روغن‌های زهرکش به زخم حسین می‌ریخت تا بعد از بیست روز حسین چشم باز کرد و دید دلاوران چون حلقهٔ انگشتر دورش را گرفته‌اند. رو به میرزا حسین کرد و گفت: «بهزاد را نگرفتید؟»

دلاوران گفتند: «ما بهزاد را ندیدیم. وقتی بر شما رسیدیم شما غرق خون بودید. این قدر سعی نمودیم که زخم شما را بستیم و منزل را تغییر دادیم. بعد به معالجهٔ شما مشغول شدیم، الحمدلله، از برکت امیرالمؤمنین، زخم شما بهتر شده.» القصه، جراح هفت روز دیگر متوجه او شد تا او را چاق گردانید. از آن جانب میرحسین دید چهل روز نزدیک است تمام شود از حسین خبری نشد. خاطرجمع شد که حسین به دست بهزاد کشته شده است. درصدد تهیه عروسی برآمدند. بهزاد هم در این فکر بود که روز چهلم البته به وصال دختر میرحسین می‌رسد.

روزی بهیار به شهر آمده بود که آواز عروسی بهزاد را شنید و دانست که فردا شب دختر میرحسین را به جهت کشتن حسین به او می‌دهند. بهیار آمد به مغاره. حسین پرسید: «از شهر چه خبر آوردی؟»

بهیار گفت: «پهلوان، روزی که بهزاد شیعه شد و رفت به خانهٔ میرحسین اموال خود را بیاورد، در آن‌جا عاشق دختر میرحسین شد و قتل شما را قبول کرد. میرحسین دختر را با چهل هزار تومان زر و زیور به عقد او درآورده. اما بهرام‌خان شب و روز در فکر شماست.»

حسین این حرف را شنید و آتش غیرتش برافروخت و گفت: «هر گاه بگذارم بهزاد به وصال برسد.»

آن روز گذشت. شب بر سر دست آمد. حسین فریاد برآورد: «بهیار، شمشیر و سپر مرا بیاور.»

میرزا حسین گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم بروم بهزادخان را به وصال دختر میرحسین برسانم.»

دلاوران گفتند: «شما همچه حالی ندارید که بتوانید جنگ کنید. زخم شما هنوز باقی است.»

هرچند که منع کردند قبول نکرد. بهیار قره‌قیطاس را زین کرد و حسین سوار شد و با دلاوران روانه شهر شد. آمدند تا کنار خندق کمند را بند کردند و سرازیر شدند و آمدند تا به چهارسوق رسیدند. دلاوران در تاریکی ایستادند. حسین داخل چهارسوق شد و دید بهزاد رفته بالای تخت قرار گرفته است و صد نفر در مقابلش ایستاده‌اند. بهزاد هرگز خیال نمی‌کرد که تهمتن باشد که ناگاه آن پلنگ طبیعت نهیب کرد: «ای مادر به خطا، مرا کشتی به امید آن‌که دختر میرحسین را به تصرف درآوری؟ برخیز که قوه ایستادن ندارم.» تهمتن با خود گفت: «ما را قوت شمشیربازی نیست.»

بهزاد هم با خود گفت: «حسین دیگر قوت ندارد.» و ناچار از جا برخاست. چون نزدیک رسید، شمشیر علم ساخت که حواله تهمتن نماید که حسین فرصت نداد و نعرهٔ یا علی از جگر برکشید و تیغ را چنان بر بغلش زد که برق تیغ از کتفش زبانه کشید و در غلتید.

ازبکان مانند مور و ملخ دور حسین را گرفتند. بهیار و دلاوران ازبکان را متفرق ساختند. حسین سر بهزاد را با آلت رجولیت او برید و بر طبقی نهاد و رو کرد به میرزا حسین و ابراهیم‌بیک و گفت: «باید این سر و آلت رجولیت را ببرید به خانه میرحسین و از زبان من مبارکباد به او بگویید و بگویید این آلت رجولیت را بفرست به حرم از برای دختر خود که هرگاه خواسته باشد میل نماید.»

میرزا حسین و ابراهیم‌بیک طبق را برداشتند و آمدند رو به خانه میرحسین. همه جا آمدند تا پشت خانه او رسیدند. کمند انداختند و بالا

رفتند و از آن طرف سرازیر شدند. در عمارت میرحسین گردش می‌کردند تا به اتاق میرحسین رسیدند و دیدند دست در گردن زنش کرده است و مشغول جماع است ولی در خوابند. او را بی‌هوش کردند و داخل باغچه‌سرا شدند و او را به درخت بستند و به هوش آوردند. میرحسین چشم باز کرد و دید دو نفر اژدهاصولت بالای سرش ایستاده‌اند، با خود گفت: «حسین را که کشته‌ام این دو نفر دیگر که باشند.» پرسید: «شما کیستید؟»

گفتند: «دو نفر از آدم‌های حسین. او از برای شما سوغات فرستاده.»

طَبَق را در جلو او نهادند. میرحسین اسم حسین را شنید و بنا کرد به لرزیدن و گفت: «در طَبَق چیست؟» میرزا حسین گفت: «سر بهزاد و آلت رجولیت او. مگر دختر شما خواهش داشته باشد ما را آفرین کند؛ بریده و از برای او فرستاده هرگاه خواسته باشد عمل کند.»

میرحسین گفت: «ای مرد! هرزه می‌گویی.»

میرزا حسین سیلی بر گوش او زد و مهره طراری بر دهنش انداخت و چوب برداشت و ده ناخن او را گرفت. میرحسین از ضرب چوب درخت را به دندان گرفت و اشاره کرد چه می‌خواهی. میرزا حسین گفت: «دوازده هزار تومان خونبهای حسین و هشت هزار تومان از جهت خدمتانه می‌خواهد. بده تا بروم.»

میرحسین اشاره کرد مهره از دهنم بردار. بیرون آوردند. میرحسین را به خاطر رسید که بهتر این است که حجت بدهم، دیگر مرا از کجا پیدا می‌کنند. قلمدان را بیرون آورد و نوشت که: «مبلغ دوازده هزار تومان از جهت خونبهای حسین و هشت هزار تومان خدمتانه بر ذمه و رقبه من که میرحسین هستم بدهم.» و کاغذ را مهر کرد و به میرزا حسین داد. میرزا حسین دست در جل‌بندی کرد و تیغ دلاکی را بیرون آورد که ریش و سبیل او را بتراشد. میرحسین با خود گفت: «ای نامرد! این‌جا خانه توست

مگذار بی‌آبرویت کند. فریاد بزن تا خواجه‌سرایان بیایند.» یکمرتبه فریاد برآورد که ابراهیم‌بیک پیش دوید و بیخ حلق او را گرفت و بنا کرد ریش و سبیل او را تراشیدن و هر کدام بدره زری از او گرفتند و از راهی که آمده بودند برگشتند و آنچه کرده بودند به گوش حسین رسانیدند.

از آن جانب روز شد و میرحسین برخاست و سر و صورت خود را بست و پای لنگان می‌رفت تا به بارگاه اکبر آمد. اکبر با خود گفت: «مگر باز حسین زنده شده است؟»

میرحسین عرض کرد: «فدایت شوم باز حسین دیشب به چهارسوق آمده و بهزاد را کشته و تصدق سر شما کرده است. خودش بی‌حال بوده. ده نفر از ملازمان خود را فرستاد و بیست هزار تومان خونبهای حسین را از من حجت گرفت و ریش و سبیل مرا تراشیدند و ده ناخن مرا گرفتند و هر کدام بدره زری گرفتند. من نمی‌دانم این چه بلایی است.»

اکبر که این سخن را شنید بسیار دلگیر شد. بهرام‌خان و قزلباش خوشحال شدند. اکبر اندوهناک برخاست و رو به حرم رفت.

از آن جانب حسین نامدار زخمش چاق شد. مدتی از این مقدمه گذشت، احوال حسین ساز شد. هر شب با دلاوران بنای دستبرد می‌نهادند. میرحسین چون چنان دید یاری‌خان عیاری را طلبید و گفت: «هرگاه چاره حسین را کردی به اجاق آل عثمان دخترم را با چهل هزار تومان به تو می‌دهم و عهد می‌کنم که فردای قیامت شفاعت تو را بکنم.»

یاری‌خان گفت: «به یاری چهاریار چاره حسین را می‌کنم. فکر خوبی در بارهٔ او کرده‌ام.» این را گفت و از جا برخاست. در فکر بود که چه کند.

اما حسین نامدار سر شب دستبردی می‌زد. از قضا، یک شب حسین که تنها کوله‌بار به دوش می‌رفت، یاری‌خان عیار در کمین بود. چون سیاهی حسین را دید از عقب او روان شد؛ همه جا رفت تا حسین داخل

مغاره شد. یاری‌خان مغاره را بلد شد، نشان کرد و برگشت و داخل شد به خلوت و با میرحسین خلوت کرد و گفت: «ای میرحسین! دانسته باش که منزل حسین را بلدیت به هم رسانیدم که هرگاه خواسته باشم بر سر آن‌ها بروم. بهتر آن‌که آوازهٔ او را آشکار نکنیم و به بهانه این‌که تدارک خود را دیده به خطا می‌رویم بیرون بروم و خود را به حسین برسانم.»

میرحسین خشنود شد اما پیشخدمتی آن‌جا بود که از این معنی باخبر شد. آن شب گذشت. یاری‌خان ملازمان خود را امر نمود و تدارک دید و از شهر بیرون رفت و رو به مغاره نهاد.

از قضا، آن شب را حسین به دستبرد رفته بود. آن ظالم شمعچه را روشن کرد و پنجه عیاری را بیرون آورد و در میان او دارو ریخت و پف نمود، بر کاسه سر حسین جای گرفت. حسین بی‌هوش شد. او را در پرده گلیم پیچید و برداشت و رفت.

بشنو از دلاوران! چون صبح شد، آمدند. حسین را ندیدند. از هر طرف گردش نمودند، اثری از تهمتن نیافتند. بهیار گفت: «هرچه هست در خانه میرحسین است. باید خود را به صورتی در خانه او برسانم.» و خود را به صورت شاگرد طباخی ساخت و داخل منزل میرحسین شد و در گوشه‌ای نزد پیشخدمت و آبدار شد و گفت: «برادر، رفیق شما را خوشحال می‌بینم.»

گفت: «ما از دست حسین خلاص شدیم.»

پرسید: «مگر چه شده؟»

گفت: «یاری‌خان دیشب او را دزدید و آورد و امروز همراه خود برد به خطا که به مصرف برساند.»

اما بهیار که این خبر را شنید خود را بیرون انداخت و آمد خدمت میرزا حسین و مقدمه را نقل کرد. میرزا حسین اسباب سفر را مهیا نمود و گفت: «من از دنبال یاری‌خان می‌روم تا ببینم خدا چه می‌خواهد.» بیرون

آمد و خود را به دلاوران رسانید. ابراهیم‌خان را از یک طرف فرستاد و باقی را فرستاد به مغاره. گفت: «باشید تا بیایم.»

یاری‌خان حسین را برداشت و رو به راه نهاد تا به کنار چشمه رسید و چادر بر پا نمود. از آن جانب میرزاحسین شب و روز می‌رفت تا بالای بلندی برآمد و دید جمعی در کنار چشمه منزل کرده‌اند. خود را به آن‌ها رسانید و از یکی پرسید: «سرکردهٔ شما کیست؟»

گفت: «یاری‌خان است. حسین را به خطا می‌برد.»

میرزاحسین با خود اندیشه کرد که من تنها چگونه بر آن‌ها زنم.

در آن نزدیکی قلعه‌ای بود مال بهرام‌خان. طهماسب‌خان بهادر آن‌جا منزل داشت. خود را رسانید. طهماسب‌خان آمد. حال حسین را باز گفت. میرزاحسین گفت: «شما باید امداد نمایید که شبیخون زنم.»

طهماسب‌خان برادر خود را با دویست سوار همراه میرزاحسین نمود. میرزاحسین شبیخون بر سر یاری‌خان زد. یاری خان چون چنان دید حسین را مدهوش کرد و خود را به دهنه کوره رسانید و حسین را برد به مغاره و به چهارمیخ کشید و او را به هوش آورد. یاری‌خان او را تازیانه می‌زد و حسین دشنام می‌داد که: «ای مادر به خطا! مرا به نامردی گرفتی. اگر امیرالمؤمنین مرا نجات داد می‌دانم با تو چه کنم.»

میرزاحسین شبیخون زد، اما هر چه از حال یاری‌خان تفحص کردند اثری نیافتند. میرزاحسین در فکر بود که آیا حسین را به کدام طرف برده‌اند. رو به بیابان نهاد و به دامنه کوه رسید و بر سنگی قرار گرفت. مشق جنون می‌کرد.

بشنو از یاری‌خان که از مغاره بیرون آمد و تماشای صحرا می‌کرد که نظرش بر سیاهی افتاد که بر روی سنگی قرار داشت و با خود گفت: «البته از دستیاران حسین است که به امداد او آمده. باید او را به تدبیر بگیرم.» کمند را باز نمود و روانه به سوی او شد.

هوا تاریک بود. صدای پایی به گوش میرزا حسین رسید. به فراست دریافت که به گرفتن او می‌آیند. دست در جل‌بندی نمود و مقوای آدمی را بیرون آورد و به جای خود گذاشت. آهسته خود را به گوشه‌ای رسانید و بند کمند را بر سر دست آورد و فرصت نمود و هفت قلابه کمند را بر بال یاری‌خان بند کرد و فرو کشید که مغزش بر زمین آمد و بر سینه او قرار گرفت و هر دو دست او را بست. تازیانه از کمر کشید و به او می‌زد که: «بگو ببینم حسین را چه کردی؟»

گفت: «حسین را ندیدم.»

میرزا حسین سنگی را بر زانوی او نهاد و او را برد به مغاره و دید حسین را به چهار میخ کشیده‌اند. چون چشم حسین بر میرزا حسین افتاد، گفت: «قارداش، مرا باز کن.»

او را باز کرد. قدری نان و تخم مرغ پخته پیش او نهاد. حسین خورد و گفت: «این ظالم مرا دزدید.» سرگذشت خود را بیان نمود.

میرزا حسین هم سرگذشت خود را بیان نمود. پرسید: «اموال یاری‌خان را چه کردید؟»

گفت: «طهماسب‌خان برد.»

گفت: «اگر بگذارم بخورد مرا حسین نمی‌گویند.» برخاست و پالهنگ یاری‌خان را گرفت و رو به راه نهاد تا نزدیک قلعه رسید. میرزا حسین گفت: «شما داخل قلعه شوید من این‌جا می‌مانم. شاید ابراهیم‌بیک و خداوردی بگذرند.»

حسین یاری‌خان را برداشت و داخل قلعه شد. طهماسب‌خان از آمد حسین باخبر شد و او را استقبال نمود و منزل داد.

حسین گفت: «بفرمایید مال‌های یاری‌خان را بدهند که ارادهٔ جهان‌آباد دارم.»

طهماسب‌خان گفت: «شما امشب در این‌جا بمانید، فردا تدارک ببینید و تشریف ببرید.»

حسین قبول نمود. طهماسب‌خان با خود گفت: «او را باید داروی بی‌هوشی داد. او را بگیرم و چند روز حبس کنم و بعد که آب‌ها از آسیاب افتاد او را می‌کشم و مال یاری‌خان را خود می‌خورم.» چون شب شد تمام طعام حسین را داروی بی‌هوشی زد.

حسین چون خورد ساعتی شد دارو اثر کرد. گفت: «ای زن‌جلب! من به تو چه کرده بودم که مرا دارو دادی؟»

از جا برخاست که طهماسب‌خان را بزند، طهماسب عقب رفت و حسین درغلتید.

طهماسب‌خان به ملازمان خود گفت: «او را در زنجیر کشید.»

یاری‌خان و او را بند کشیدند. گفت: «این را از راه مخفی بدارید.»

بشنو از میرزا حسین که چون پاسی از شب گذشت دید حسین نیامد، گفت: «بروم به بالین او ببینم چه شده.» دید خوابیده‌اند. خنجر کشید و گفت: «راست بگو طهماسب‌خان چه کرد؟»

گفت: «طهماسب‌خان او را زنجیر کرده و زیر تخت خود جا داده است.»

خود را به طهماسب‌خان رسانید و او را بی‌هوش کرد. زیر آن تخت چاهی بود. حسین را بیرون آورد و بند راگشود و او را خلاص کرد. هر دو پای طهماسب‌خان را بستند او را بی‌هوش آوردند. چون چشمش بر حسین و میرزا حسین افتاد فریاد برآورد که: «تو را به جناب امیر قسم می‌دهم از تقصیر من بگذر. مرا نزد بهرام‌خان رسوا مکن.»

تهمتن از تقصیر او گذشت. یاری‌خان و اموال او را برداشت و زو به راه نهادند.

روز دیگر به کنار چشمه رسیدند و جمعی از کاروان فرود آمده بودند. حسین پرسید: «شما چه کسانید؟ و بار شما چیست؟»

گفتند: «از خطا می‌آییم و رو به جهان‌آباد می‌رویم. خزانه بار داریم که خلیفه از خطا برای میرحسین روانه نموده است.»

حسین گفت: «دیگر زحمت نکشید. به من بسپارید. من قبض رسید به شما می‌دهم که از برای میرحسین ببرید.»

بزرگ آن‌ها میرزا بهادر بود، بر طبع او گران آمد و گفت: «مگر تو کیستی که خزانه از ما بگیری؟» دست به شمشیر زد و رو به حسین نمود.

آن شیردل مانند شیر ژیان دست دراز نمود و شمشیر را گرفت و انداخت بر دور کمرش که دو نیم شد. چون ملازمان چنان دیدند دست به حربه‌ها رو جانب حسین نهادند. حسین بر آن‌ها حمله کرد و چند نفر را انداخت. شخصی در میان آن‌ها بود دانا و هوش‌دار حسین را طلبید و گفت: «قبض رسید بده.»

حسین حجتی که میرزا حسین و ابراهیم‌بیک از جهت خونبهای حسین گرفته بودند به او داد و کاغذ دیگری هم نوشت که: «ای میرحسین! دانسته باش که مبلغ بیست هزار تومان که از خطا برای تو می‌آورند از بابت خونی‌های حسین وصول گردید. وجه شما را فرستادیم.» کاغذ را به دست آن شخص داد و گفت: «به اجاق علی اگر دادی من تمام را به تو رد می‌کنم.»

چون آن مرد روانه شد، حسین صبر نمود تا اهل قافله به خواب رفتند. آن وقت برخاست و همه را بی‌هوش نمود و بارها را بر استران بست و روانه مغاره شد. بارها را باز کردند. استرها را پنهان کردند. یاری‌خان را برداشتند و داخل شهر شدند و تیری بلند برداشتند و در بدن یاری‌خان فرو بردند که از دهنش بیرون آمد. او را بالای سر حرم میرحسین بر پا داشتند و کاغذی بر ران او چسبانیدند که: «ای میرحسین! دامادی شما

مبارک باد و دانسته باش که مبلغ بیست هزار تومان از خطا به جهت تو می‌آورند. من تصرف نمودم و حجت دادم. این هم یاری‌خان. عهدی که با او کردی به جا آور.»

چون صبح شد، میرحسین بیرون آمد و آدمی را بر چوب کرده دید. با خود گفت: «مبادا غول باشد.» فریاد برآورد ملازمان سنگ‌ها به روی بام انداختند. مردم جمع شدند. چون هوا روشن شد دیدند یاری‌خان را به آن روز آورده‌اند و کاغذی نوشته بر او چسبانیده‌اند. میرحسین آمد کاغذ را خواند و آه از نهادش برآمد. با خود گفت: «بیست هزار تومان از دست رفت.»

که کاروان رسید و کاغذ حسین را آوردند و به دست میرحسین دادند و احوال را بیان نمودند. چون میرحسین کاغذ را خواند کاغذ را به دور انداخت و گفت: «مرا رجوعی نیست.»

آن مرد کاغذ را برداشت و گفت: «هر گاه تو قبول نداری من که قبول دارم.»

میرحسین رو به بارگاه اکبر نمود و عرض کرد. اکبر مشوش گردید. در این هنگام خبر آوردند که فردا قران با چهل هزار نفر در خانه وارد می‌شود. میرحسین روانه شد تا بدان سمت که عبور آن‌ها بود. در زیر درختی فرود آمدند. بعد از ساعتی دیدند مردی قوی‌هیکل مانند کوه نمودار شد. چنان که سوار بود رستم را به خیال نمی‌آورد. از عقب او پسری هیجده ساله مانند شیر ژیان بر مرکب نمودار سوار بود. حسین دید آثار شجاعت از جبین او پیداست با خود گفت: «اگر این شیعه بود خوب بود دست برادری به هم می‌دادیم.»

محبت فریدون به دل تهمتن جا گرفت. از آن جانب چشم فریدون بر جمال حسین افتاد که تماشا می‌نمود. دست بر دیده نهاد و جوزی بیرون

آورد و به شاطر بچه داد و گفت: «می‌روی این جوز را به این جوان می‌دهی. بر عشق است. امروز هیچ، فردا شب خدمت باشیم.»

شاطر بچه جوز را آورد و پیغام فریدون را رسانید. حسین فهمید که او را شناخته است. جوز را گرفت و گفت: «فردا شب خدمت می‌رسیم.»

قران و فریدون داخل شهر شدند. حسین رو به مغاره نهاد. قران و فریدون وارد بارگاه شدند. اکبر آن‌ها را نوازش بسیار نمود. میرحسین را مهماندار آن‌ها نمود. چون پاسی از شب گذشت، حسین برخاست و اسلحه بر تن بیاراست و رو به شهر نهاد. در خانه میرحسین اتاق به اتاق گردش می‌کرد تا به اتاق فریدون رسید و داخل شد و سلام کرد. فریدون دست او را گرفت و پهلوی خود نشانید و گفت: «خوش آمدی که از مردان عالم نشان داری. باور نمی‌کردم من شما را این طور مرد دانستم.»

القصه، با هم تا سه روز در صحبت بودند. روز چهارم نشسته بودند که قران، پدر فریدون، گفت: «نمی‌دانم فریدون سه روز است بیرون نیامده. بروم او را ببینم.» برخاست و داخل اتاق فریدون شد و دید جوانی مانند شیر ژیان دو زانو نشسته است و با فریدون شراب می‌خورد. از آن‌جا به نزد اکبر رفت. اکبر از او پرسید: «آخر چارهٔ حسین نشد؟ چندین هزار پهلوان از هر مملکت آمدند و کشته شدند. نمی‌دانم چارهٔ این کار چه چیز است.»

قران عرض کرد: «من امشب می‌روم به چهارسوق و حسین را دست بسته به شما می‌دهم.»

اکبر خوشحال شد؛ فرمود تا رقم احداث را به نام او نوشتند. خلعت پوشید و روانهٔ چهارسوق گردید. از آن جانب، چون حسین سه چهار روز نزد فریدون مانده بود، برخاست و گفت: «چند روز است از رفقایم خبری ندارم. مرخص فرما تا بروم.»

گفت: «به شرطی که از ما پا نکشی.»

حسین رو به مغاره رفت. تا شب شد ناگاه صدای طبل به گوش تهمتن رسید. از جا برخاست و غرق دریای آهن و فولاد شد و از دامنه کوه سرازیر شد و رو به شهر نهاد. چون داخل شهر شد رو به خانهٔ میرحسین آمد و کمند را بند نمود و بالا آمد و از آن طرف سرازیر شد و خود را به در اتاق فریدون رسانید و دید فریدون در خواب است. او را بیدار نمود و به صحبت مشغول شدند. بعد حسین گفت: «من با تو نمک خورده‌ام. پدرت در چهارسوق به خیال گرفتن من است.»

فریدون گفت: «با من نمک خوردی با پدرم که نمک نخوردی. برخیز برو جنگ خود را تمام کن تا به هم برسیم.»

حسین چون این خبر را از فریدون شنید برخاست و رفت رو به چهارسوق و وارد چهارسوق شد و گفت: «احداث، شب بخیر.»

قران گفت: «شب و روزت بخیر. تو کیستی؟»

حسین گفت: «اگر نشنیده‌ای بشنو، مرا حسین کرد گویند.»

قران گفت: «بیا از من بشنو مراجعت کن که مبادا کشته شوی. بیا دست بردار. آنچه دستبرد زده‌ای به صاحبانش بده تا تو را نزد اکبر ببرم و خلعت از برای تو بگیرم و تو را پهلوان پایتخت نمایم.»

حسین گفت: «آنچه فرمودی شنیدم. من هم به تو نصیحتی دارم؛ اول آن‌که با پسر تو نمک خورده‌ام مرا حیف آید که تو کشته شوی. دست بردار و علی را امام برحق بدان تا تو را خدمت شاه عباس برم و در سلک پهلوانان جا دهم.»

که بر طبع قران گران آمد و دست به شمشیر نمود و سپر بر سپر بر سرپنجه درآورد. حسین هم سپر بر سر کشید. با هم درآویختند که آتش از دامن سپرها فرو ریخت. به تیغ بازی درآمدند. تا صبح شد تهمتن خود را به کنار کشید و رو به مغاره رفت.

چون روز شد، قران داخل بارگاه شد. اکبر پرسید: «دیشب چه کردی؟»

گفت: «به یاری آل عثمان او را خواهم گرفت.»

اما میرحسین چون از هر جانب کاغذ نوشته بود که هر جا پهلوان باشد بیاید از آن طرف در اسلامبول که پایتخت سلطان روم بود پهلوانی زبردست بود. چند نفر دستیاری داشت. رو به هندوستان نهاد و نزدیکی هند قاصدی نزد میرحسین روانه نمود. قاصد وقتی رسید که قران تعریف جنگ را می‌نمود. اکبر چون از آمدن صفدر مطلع شد صد نفر را پیشباز فرستاد. استقبال کردند و او را به عزت تمام داخل بارگاه نمودند. اکبر او را نوازش داد. چون شب شد، حسین وارد چهارسوق شد و گفت: «پهلوان، شب بخیر.»

قران گفت: «شب و روزت بخیر.»

هر دو سپر بر سر یکدیگر آشنا نمودند و گرم تیغ‌بازی شدند. ناگاه حسین خود را عقب کشید و نعرهٔ یا علی از جگر برکشید و شمشیر را حواله سپر او کرد که به دو نیم شد و برق تیغ از میان دو شاخش به در رفت و انداخت بر قبه؛ و خود بر فرقش به در آمد. ملازمان قران دور حسین را گرفتند. او خود را به مغاره رسانید و از آن طرف خبر به فریدون رسید و بر سر نعش پدر آمد. میرحسین با جماعتی از اهل تسنن نعش قران را برداشت و به خاک سپرد. فریدون به عزاداری پدر مشغول شد. تهمتن با خود گفت: «امشب می‌روم نزد فریدون.» برخاست و آمد پشت خانه فریدون و کمند انداخت و بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد و آمد داخل اتاق فریدون شد. فریدون او را در پهلوی خود نشانید و عزت بسیار نمود. حسین سر خجالت به زیر انداخت. فریدون گفت: «پهلوان، شما را چه می‌شود؟»

گفت: «از روی شما خجالت دارم.»

گفت: «قاعده پهلوانی همین است. اگر او شما را کشته بود چه؟»

بعد از ساعتی برخاست و بیرون آمد و در بین راه به خرابه‌ای رسید. از آن طرف بهمن، دستیار صفدر، کمند بر سر راه حسین نهاده بود. تهمتن به آن‌جا که رسید بهمن سر کمند را کشید و حسین درغلتید. بهمن بر سینه تهمتن نشست و او را بست و برداشت و داخل خانهٔ میرحسین شد. خبر به میرحسین دادند، بیرون آمد. چون چشم میرحسین بر حسین افتاد، بنا کرد به دشنام دادن. حسین گفت: «ای زن‌جلب، به نامردی مرا گرفتی. اگر علی مرا نجات دهد بلایی بر سرت بیاورم که خودت از برای خودت گریه کنی.»

چون روز شد، میرحسین داخل بارگاه شد و عرض کرد: «دیشب بهمن حسین را گرفته است.»

اکبر خشنود شد و فرمود نقاره زدند. ولی حسین فرار کرد. فریدون آمد به بارگاه و گفت: «خونی پدرم را می‌خواهم بفرمایید او را به دست من بدهند که به قتل رسانم و داد دلم را بگیرم. مرا مرخص فرما تا بروم به چهارسوق و او را بگیرم.»

شب شد. طبل را به نوازش درآوردند. دلاور غرق آهن و فولاد گردید و آمد در پشت قلعه و کمند انداخت و آمد به دهنه چهارسوق. دو دلاور به هم رسیدند. سپر بر سر یکدیگر آشنا کردند. از تیغ بازی مرادی حاصل نشد، بنای کشتی را گذاشتند. حسین یا علی مدد گفت و فریدون را زد بر زمین. [فریدون] مسلمان شد. [حسین] دست به گردن او انداخت و صورت او را بوسید. مشعلچی غلیان آورد. کشیدند. فریدون گفت: «پهلوان، حالا عید ما و شماست تا خدمت برسیم.»

حسین رو به مغاره نهاد؛ حکایت را از برای دلاوران بیان کرد.

فریدون وارد منزل خود شد.

میرحسین از کار فریدون باخبر شد ولی جرئت حرکت و حرف زدن نداشت.

چون اکبر چنان دید، صفدر عرض کرد: «من بهمن را می‌فرستم تا حسین را ادب کند.» و بهمن را فرستاد به چهارسوق.

حسین هم آمد به چهارسوق. [بهمن] فریاد برآورد: «ای زن‌جلب! خوب گیر آمدی.»

که حسین نعره کشید و شمشیر را انداخت بر قبه سپر او که از دو شاخش به در رفت. بعد رو به مغاره نهاد. خبر کشته شدن بهمن به صفدر رسید. صفدر آشفته شد. نعش او را به خاک سپردند.

صفدر روسیاه عرض کرد:«امشب خودم به چهارسوق می‌روم و فردا حسین را دست بسته به شما می‌دهم.» روانهٔ چهارسوق شد. بالای تخت احداثی قرارگرفت. به فرمودهٔ او طبل را به نوازش درآوردند.

صدا به گوش حسین رسید؛ فریاد برآورد. بهیار حاضر نبود. بعد که آمد پیغام از بهرام‌خان آورد که: «شما البته چهارسوق را موقوف نمایید که تدارکی دیده‌اند.»

گفت: «نمی‌شود اگر آتش از آسمان ببارد باید بروم.» و از مغاره بیرون آمد.

بهیار چون چنان دید رو به قلعهٔ بهرام‌خان نمود و گزارش را عرض کرد. گفت: «این کُرد دیوانه امشب خود را به کشتن می‌دهد.»

از حسین بشنو که آمد به دهنهٔ چهارسوق رسید. میرحسین دریافت که داخل شده هفتصد نفر به دهنهٔ چهارسوق فرستاد. به هر دروازه نیز هزار نفر فرستاد که تمام پست و بلند را گرفتند. صد هزار مشعل روشن گردید. میرحسین گفت: «هرگاه کسی به امداد او بیاید نگذارید.»

از آن جانب دلاوران مثل فریدون و ابراهیم‌بیک و خداوردی و میرزا حسین چون اوضاع را دیدند مهیا شدند.

اما حسین و صفدر جنگ و گریز می‌کردند. حسین نعره کشید و نهیب آورد. صفدر خواست بر خود بجنبد که حسین شمشیر را انداخت بر کتفش که از زیر بغلش به در رفت و به خاک و خون آغشته شد. آن هفتصد نفر که سر دهنهٔ چهارسوق را داشتند چون دیدند صفدر کشته شد، حمله نمودند. راه به حسین نمی‌دادند. حسین خود را به میدان رسانید. دید شب مانند روز روشن است. دلاوران به چهارسوق رسیدند و از مشعلچی پرسیدند، مشعلچی گفت: «حسین را به طرف میدان کشیدند. بروید مبادا بلایی به سرش بیاورند.»

دست به قبضهٔ شمشیر نمودند. سر بر سر پنجه به میدان دویدند. چون به دهنهٔ میدان رسیدند، صدای «یا علی!» از تهمتن شنیدند. یکدفعه نهیب دادند. از کشته پشته می‌ساختند. خان‌میرزا با قزلباش داخل میدان شد. شمشیر کشیدند و رو به جانب ازبکان نهادند. از آن طرف دلاوران در بالای میدان آمدند و این قیامت را دیدند و نهیب به آن‌ها دادند: «جنگ نکنید. خود را به کشتن ندهید. صبر کنید.»

چون صبح شد، جماعت ازبکان مانند مور و ملخ میدان را داشتند.

بهرام‌خان دریافت که لشکر قزلباش در میدان می‌باشند؛ برخاست، صد نفر را برداشت و آمد به شهر. چون به میدان رسید به غلام خود گفت: «من با پنجاه نفر داخل میدان می‌شوم. شما دلاوران را خبر کنید که چون من داخل شوم شما بیرون آیید.»

بهرام‌خان با پنجاه نفر یک دروازه را گرفت.

تهمتن کف بر دهن آورده بود و از کشته پشته می‌ساخت. آمد از دروازه بگذرد بهرام‌خان بند دست او را گرفت و گفت: «دست از پا خطا مکن.»

خواست به در رود، او را قسم داد. ایستاد و با بهرام‌خان رو بُه قلعه نهادند. از آن جانب میرحسین چنان دید. روز دیگر که بارگاه آراسته شد و

بهرام‌خان و قزلباش در گوشه‌ای قرار گرفتند، میرحسین عرض کرد: «دیشب جماعت قزلباش کاری کردند که در روزگار کسی ندیده بود. حسین صفدر را کشت. چهار هزار قزلباش در میدان ریختند و چهار هزار افغان را از زیر تیغ گذرانیدند. این چه ولایت است؟»

افراسیاب به سخن درآمد و عرض کرد: «مصرف قزلباش در این ولایت چه چیز است؟»

اکبر گفت: «بهرام‌خان، شما بی‌دماغ نباشید.» به میرحسین گفت: «ای ناپاک! دیشب چقدر کشته‌اند؟»

گفت: «چهار هزار و صد و سی به قلم آمد.»

اکبر گفت: «از قزلباش چه اندازه به امداد حسین آمده بودند؟»

میرحسین گفت: «خدا داند.»

اکبر گفت: «بروید در میان کشتگان بگردید. این طور که می‌گویید البته از قزلباش بهرام‌خان صد نفر کشته شده‌اند. اگر چنین بود چارهٔ قزلباش و بهرام‌خان را خودم می‌کنم.» چند نفر رفتند و گردش کردند و یک نعش از قزلباش نیافتند و برگشتند و به عرض اکبر رسانیدند. اکبر دشنام بسیاری به میرحسین داد. گفت: «شما می‌خواهید تهمت به قزلباش بزنید. این حسین که در این ولایت آتش روشن کرده به جهت شومی شماست. چاره حسین را بکنید.»

افراسیاب داوطلب شد و گفت: «من می‌روم و چاره او را می‌کنم. کاری بر سر حسین بیاورم که قزلباش به حالش گریه بکند.»

بهرام‌خان رو به غلام نمود و گفت: «پیغام مرا به حسین بده و بگو روزی که از اصفهان آمدی سوغات برای من نیاوردی. سوغات سر افراسیاب است که باید برای من بفرستی.»

غلام رفت و چگونگی را و پیغام را به حسین رسانید. حسین انگشت قبول بر دیده نهاد. شب شد. افراسیاب در چهارسوق قرار گرفت. صدای

طبل به گوش حسین رسید، گفت: «بهیار، اسلحه مرا بیاور.» غرق دریای آهن و فولاد گردید. شمشیر را حمایل ساخت و سپر را انداخت بر پشت سر و از مغاره بیرون آمد. چون به دهنهٔ چهارسوق رسید، دید افراسیاب بر تخت قرار گرفته و صد نفر در مقابل او ایستاده‌اند. حسین نامدار خشتی از دیوار بیرون آورد و زد بر کاسهٔ مشعل که سرازیر شد. افراسیاب دریافت که حریف آمد. برخاست، به دو زانو قرار گرفت و گفت: «تو کیستی؟ اگر دلاوری خوش باشد.»

حسین از جایی که ایستاده بود هر دو پا را بر زمین کوبید و پنج ذرع از زمین بلند شد و خود را در میان چهارسوق گرفت که تمام چهارسوق به لرزه درآمد. فریاد برآورد: «شب بخیر.»

افراسیاب جواب داد: «شب و روزت بخیر. تو کیستی؟»

گفت: «باجیتی سیکیم، آروادین قحبه، مرا نمی‌شناسی؟ کار تو به جایی رسیده که کرسی از زیر پای بهرام‌خان بکشی؟ برخیز.»

که بر طبع آن حرامزاده گران آمد و گفت: «بازخواست کرسی بهرام‌خان را از من می‌کنی؟»

دست به قبضهٔ شمشیر رسانیده سپر را بر سرپنجه درآوردند. افراسیاب خود را در مقابل حسین بر زمین گرفت. حسین خود را به عقب کشید و نعره «یا علی!» از دل برکشید و خود را به او رسانید و او را از زمین برکشید. به قدر هفتاد چرخ داد و گفت: «یا علی!» او را بر طاق چهارسوق پرتاب نمود و شمشیر بر کمرش نواخت که مانند خیار تر به دو نیم شد.

ملازمان افراسیاب دور حسین را گرفتند. تهمتن مانند شیر گرسنه در میان آن‌ها افتاد و چند نفر را قلم کرد و نهیب به آن‌ها داد. همه فرار کردند. آمد بالای سر افراسیاب و سرش را برید و رو به قلعهٔ بهرام‌خان نهاد. وقتی رسید که ستارهٔ صبح برآمده بود. سهراب‌بیک غلام را طلبید. سر

افراسیاب را به او داد و گفت: «این سری است که بهرام‌خان از من خواسته بود. به بهرام‌خان بده.»

سهراب‌بیک سر را گرفت و برد در حرم نزد بهرام‌خان. حسین رو به مغاره نهاد. بهرام‌خان خبر شد و سراسیمه از حرم بیرون شد که حسین را ببیند. وقتی رسید که حسین رفته بود. پرسید: «کجا رفت؟»

گفتند: «رو به مغاره رفت.»

بهرام‌خان خوشحال شد، برخاست و داخل بارگاه شد. میرحسین خبر کشته شدن افراسیاب را که شنید بسیار مشوش شد و گفت: «یاران، حسین چه بلایی بود که از برای جان ما آمد. چارهٔ این کار به نظر شما چیست؟»

که ناگاه قاصد خبر از برای میرحسین آورد که ببران می‌رسد. میرحسین خشنود شد و فرمود استقبال کردند. ببران را با عزت تمام داخل بارگاه نمودند. ببران با ببری هیجده ذرع قد و قامت وارد بارگاه شد. اکبر ببران را نوازش کرد و شکوه بسیاری کرد از دست حسین کُرد. ببران گفت: «اگر مرد است و از مردان عالم نشان دارد امشب با من جنگ می‌کند.»

اکبر خوشحال شد. ببران ببر خود را برداشت و آمد به چهارسوق و طوق را از گردن او برداشت و سفارش چهارسوق را به او کرد و رفت. ببر خود را بر روی دست نهاد.

چون طبل سوم را به نوازش درآوردند، حسین غرق دریای آهن و فولاد شد. دلاوران دامن او را گرفتند و گفتند: «می‌روی چه کنی؟ این ببر است آدم نیست که با او تیغ بازی کنی و از او غالب شوی. از این مرحله درگذر.»

گفت: «به جناب امیرالمؤمنین قسم است تا کار ببر را نسازم آسوده و آرام نگیرم که چهار یاران بگویند حسین از دست جانوری گریخت.»

این را گفت و رو به چهارسوق نهاد. چون به دهنهٔ چهارسوق رسید، دید ببری را روی دست نهاده. در فکر بود که چگونه با او جنگ کند.

از آن جانب فریدون و دلاوران دیدند که حسین روانه چهارسوق شد. این بار هم از عقب او روان شدند و در گوشه‌ای ایستادند. تهمتن دست به مضراب نهاد و نعره «یا علی» برکشید که ببر دست دراز کرد و مضراب را گرفت و به جانب حسین انداخت. حسین دست به شمشیر رسانید و هر دو پای خود را بر زمین کوفت و جای خود را بدل نمود. ببر به جست و خیز درآمد و به جانب حسین درآمد. حسین کرد شمشیر را انداخت بر مهرهٔ پشت ببر که از هم بشکافت. سر ببر را برید و رو به مغاره نهاد.

از آن طرف چون صبح شد ببران خود را به چهارسوق رسانید و ببر را کشته دید و گریبان را چاک نمود.

میرحسین با امیران رو به بارگاه نهاد. میرحسین عرض کرد دیشب ببر را کشته‌اند. چون اکبر این سخن را شنید آه از نهادش برآمد و گفت: «چاره ندارم باید باج و تاج و خراج به او بدهم.»

ببران گفت: «ببر را حسین نکشته بلکه قزلباش او را امداد کرده‌اند.»

چند کلمه از حسین بشنو که پوست ببر را با قدری زر در مجمعه نهاد و داد به ملا حاجی که ببرد به بارگاه. بهرام‌خان از کیفیت باخبر بود؛ عرض کرد: «قبله عالم، تاجری از ایران آمده و پیشکش به رسم ارمغان آورده است. استدعا آن‌که از نظر بگذرد.» اشاره نمود او را بیاورند. بهرام‌خان ملا حاجی محمد را مقابل آورد. اکبر او را نوازش نمود و زیر دست بهرام‌خان جایش داد و قرار گرفت. باز صحبت ببر شد.

اکبر گفت: «حسین کشته است.»

ملا حاجی محمد عرض کرد: «به سر پیرم مرتضی علی، در ولایت ما شبانی. ببری را کشت که هیجده ذرع قد آن بود. آن پوست ببر پیش من است. بعید نیست حسین اگر ادعا نماید. بفرمایید پوست را به نظر شاه برسانم.»

اکبر از سخن او تعجب نمود و فرمود: «بفرمایید پوست را بیاورید.»

در دم ملا خود را به کاروانسرا رسانید و پوست را آورد و در مقابل اکبر بر زمین نهاد. اکبر چشمش بر پوست افتاد و هرچه ملاحظه نمود بجز یک زخم ندید. ببران پیش آمد و گفت: «به چهار یار قسم که این پوست ببر من است.» تمام جماعت سنی او را دیدند و شناختند و از ضربت دست حسین حیران بودند. اکبر متعجب بود که مبادا این حسین باشد. بهرام‌خان عرض کرد: «قبله عالم، حسین ببر را دیشب کشته و این پوست آن است. گویا دو سال است دباغی کرده‌اند.»

اکبر گفت: «راست است.»

اما همه حیران بودند که این پوست ببر ببران است. میرحسین با اهل تسنن آمدند و گفتند: «کار حسین است.»

میرحسین گفت: «باید چارهٔ حسین را نمود.» ببران گفت: «امشب می‌روم حسین را به عوض خون ببر می‌کشم، یا من هم کشته می‌شوم.»

اکبر او را مرخص نمود. بهرام‌خان با ملا بیرون آمدند. ملا رفت به مغاره و آنچه شنیده بود بیان نمود.

چون شب شد، ببران به چهارسوق آمد و فرمود طبل را زدند. حسین اسلحه پوشید و رو به چهارسوق نهاد و داخل چهارسوق شد و فریاد برآورد که: «ای مادر قحبه! برخیز تا تو را به ببر برسانم که هزار کار دارم.»

که بر طبع ببران گران آمد و دست به شمشیر رسانید و سپر بر سر پنجه درآورد. گرم تیغ بازی شدند. حسین نعرهٔ «یا علی» از دل برکشید و شمشیر را انداخت بر قبهٔ سپر او که دو نیم شد و او را دو شقه نمود و خود را به مغاره رسانید.

چون خبر کشته شدن ببران به میرحسین رسید تدبیری نمود و گفت: «در فلان کوه اژدهایی است که سابق آن‌جا مکان داشت و کسی نمی‌توانست از آن‌جا عبور کند.»

اکبر گفت: «یاران، چارهٔ ما چیست؟»

میرحسین گفت: «تدبیر خوبی کرده‌ام.»

اکبر پرسید: «چه تدبیری؟»

«باید اژدها را به تدبیر به چهارسوق بیاوریم.»

اکبر گفت: «آوردن او چگونه است؟»

میرحسین گفت: «تدبیر او را کرده‌ام. باید گوسفند بسیاری جمع نمود و کشت و دنبهٔ آن‌ها را ریخت تا چهارسوق که اژدها بوی دنبه بشنود و بیاید دنبه‌ها را یک به یک بلع نماید. تا به چهارسوق می‌رسد، جارچی جار بزند: 'ای حسین! اگر پهلوانی بیا در چهارسوق با اژدها جنگ کن. اگر چارهٔ او را نمودی ما تدارک تو را می‌بینیم.'»

اکبر از این سخن خشنود شد. میرحسین فرستاد گوسفند جمع کردند. از دهنهٔ چهارسوق تا دهنهٔ کوه نقب کندند. دنبهٔ گوسفند را انداختند. چون اژدها بوی طعام را شنید، به حرکت در آمد و رو به جانب دهنه نهاد و داخل نقب شد. سنگ گذاشته بودند و کنار نشسته طعمه به او می‌دادند. اژدها را در میان چهارسوق جا دادند.

از آن جانب بهرام‌خان مطلع شد و با خود گفت: «این دفعه حسین از دست اژدها جان به در نخواهد برد.» و پیغام فرستاد به حسین که مبادا به جنگ اژدها برود.

اکبر فرمود جار بزنند که: «ای حسین، بیا به جنگ اژدها اگر مردی و از مردان عالم نشان داری.»

جارچی جار کشید. بهیار از برای حسین خبر آورد. چون شب شد، حسین اسلحه در بر نمود. دلاوران هم سلاح پوشیدند. همه جا آمدند تا به چهارسوق رسیدند. تهمتن از سوراخ نگاه کرد و دید چیزی دیده نمی‌شود. میرزاحسین چراغ را روشن کرد. تهمتن نگاه کرد و نظرش افتاد بر اژدها که بر روی زمین می‌غلتید. حسین، میرزاحسین را فرستاد چند گاو آورد. پوست آن‌ها را پر از آهک نمودند و انداختند در میان

چهارسوق. اژدها پوست‌ها را به دم کشید و یکمرتبه خود را بر زمین زد. حسین داخل چهارسوق شد و سرش را برید و از برای خجالت نکشیدن بهرام‌خان سر را برد بالای خانهٔ میرحسین آویخت و کاغذی نوشت و بر او چسبانید که: «ای میرحسین مادر به خطا! جناب امیر توفیق داد اژدها را چاره نمودیم. تو حرامزاده در فکر بیست هزار تومان باش که از تو طلب دارم.» برگشت خود را به مغاره رسانید و استراحت نمود. چون صبح شد ملازمان میرحسین بیدار شدند و به در خانه آمدند. مضطرب شدند که آیا این سر چه حیوانی است. خبر به میرحسین دادند. میرحسین بیرون آمد، چشمش بر سر اژدها افتاد و آه از نهادش بر آمد و با خود گفت: «دیدی که آخر چارهٔ اژدها را هم کرد؟» بعد گفت: «بروید در چهارسوق ببینید صدای اژدها می‌آید یا نه.»

چون ملازمان رفتند در چهارسوق دیدند اژدها از هم پاشیده. خبر از برای میرحسین آوردند. [میرحسین] مضطرب حال شد و برخاست و رو به بارگاه شد و چگونگی را عرض کرد. اکبر گفت: «دیگر چاره نیست. فکری باید کرد.»

بهرام‌خان نیز داخل بارگاه شد و از حالت اژدها مطلع شد. اکبر به میرحسین فرمود: «کسی را بیاور در چهارسوق شهر بی‌احداث نمی‌شود.»

تیمورخان داوطلب شد، رقم احداثی را به نام او نوشتند. تیمورخان رو به چهارسوق نهاد و گفت تا چهارسوق را زینت دادند. کسی گفت: «از هیچ جهت چارهٔ حسین نمی‌شود. باید سه چهار مقنی زبردست در چهارسوق ببری و از چهار جانب چاه‌های عمیق بکنی و در ته چاه حربه‌ها مانند نیزه نصب کنی و روی او را بپوشانی که نمایان نباشد. چون حسین جنگ کند در ته چاه افتد.»

تیمور از این معنی خوشحال شد. در ساعت مقنی حاضر کردند. تا نیمه‌شب چاه‌ها تمام شد. سر چاه‌ها را پوشانیدند. چون شب دیگر شد

طبل اول و دوم و سوم را زدند که صدای طبل به گوش حسین رسید و از جا جستن نمود و اسلحه پوشید. از مغاره بیرون آمدند. چون که به دهنهٔ چهارسوق رسیدند، حسین خواست داخل شود صبر آمد. خود را به عقب کشید. آمد در بالای بام چهارسوق و از چشمه اتاق ریگی در پشت گردن مشعلچی انداخت. مشعلچی سر بالا نمود و حسین را دید. آفتابه برداشت به بهانه و خود را بالای بام رسانید و گفت: «مبادا در چهارسوق قدم بگذاری که سه چهار چاه کنده‌اند که شما را در چاه بیندازند.»

حسین گفت: «چهارسوق را آتش می‌زنم. تو هر وقت نعرهٔ مرا شنیدی خود را به دلاوران برسان و بگو میرزا حسین و دلاوران بروند به باروت‌کوب خانه و هر کدام جوال باروتی بگیرند و بیاورند. هر جوال را در نقبی بریزند. میرزا حسین دلاوران را یک طرف چهارسوق بفرستد. ملاحاجی محمد را در یک طرف قرار دهد و هر وقت نعره 'یا علی' کشیدم باروت را آتش بزنید.» که حسین نعره کشید که چهار صد نفر ملازمان تیمور رخت بیرون کشیدند. از آن جانب امیران چهارسوق رو به بارگاه نهادند و چگونگی را بیان نمودند.

این خبر به گوش اکبر رسید. حسین تیمور را سیاست نمود و گفت: «این چه کاری بود کردید که همه را به کشتن دادید؟»

چون صبح شد بهرام‌خان و تمام اهل قزلباش از کار حسین در تعجب بودند.

چند کلمه از خان‌میرزا بشنو! سال قبل که حسین به هند رفته بود بنگاله در تصرف اکبر بود. رستم‌خان در آن‌جا بود. بنگاله را اکبر تحویل بهرام‌خان داده بود و او خان میرزا را می‌فرستاد در بنگاله از جهت مال تصرف نمودن و خراجی که می‌گرفت. چون این دفعه خان‌میرزا به بنگاله رفت یک روز به شکار می‌رفت، از قضا، از پای قصر رستم‌خان گذشت و او دختری داشت مانند آفتاب در بالای قصر ایستاده بود که خان‌میرزا سر

بالا نمود و چشمش به جمال دختر افتاد و تیر عشق او را خورد و بی‌هوش شد. دختر صدای خان‌میرزا را شنید. خود را عقب کشید. فهمید که تیر عشق خورده است. پای او را مالیدند تا به حال آمد. پرسیدند که: «تو را چه شد؟»

چگونگی را گفت و گفت: «نمی‌دانم این دختر از کیست.»

گفتند: «دختر رستم‌خان است.»

القصه، از شکار به منزل خود رفت و در گوشه‌ای قرار گرفت. روزها از فراق دختر ضعیف می‌شد. ملازمان او را برداشتند و رو به جهان‌آباد نهادند. خان‌میرزا گریه می‌کرد و بی‌طاقتی می‌نمود. رفته رفته عشق او زیاد می‌شد. این خبر به بهرام‌خان رسید. گفت: «غم مخور که دختر را از برای تو خواهم گرفت.»

او را تسلی داد. بهرام‌خان رسولی با قدری تحفه از برای رستم‌خان فرستاد. رسول در آن‌جا رسید و کاغذ بهرام‌خان را به دست رستم‌خان داد. [رستم‌خان] چون از مضمون نامه مطلع شد، دنیا در نظرش تیره و تار شد و به رسول گفت: «مرا با بهرام‌خان پیوند صورت نبندد.» و رسول را جواب داد.

رسول برگشت و آنچه حکایت شده بود به عرض بهرام‌خان رسانید. بهرام‌خان در غیظ شد و بنای بدسلوکی را گذاشت. چون رستم‌خان چنان دید خود را به فرنگ رسانید و بنگاله را به تصرف او داد و چگونگی را عرض نمود. ملک فرنگ دوازده هزار فرنگی را به اتفاق رستم‌خان به بنگاله فرستاد. فرنگی‌ها ملازمان بهرام‌خان را که در آن‌جا بودند از بنگاله بیرون کردند. ملازمان آمدند خود را به بهرام‌خان رسانیدند و حکایت را از اول تا آخر به او گفتند. بهرام‌خان خیلی در تعجب شد. آن روز را صبر کرد تا عصر شد. طرف عصر از منزل حرکت نمود و نزد اکبر آمد و

چگونگی را به عرض رسانید. اکبر از این سخن دنیا در نظرش تیره و تاره شد و حکم کرد: «لشکر جمع‌آوری نمایید.»

این قضایا همان موقعی بود که حسین وارد جهان‌آباد شد و آتش روشن نمود و ولایت را بر هم زد و آشوبی نمود که جهان را تیره و تار کرد.

بدین واسطه اکبر لشکر فرستادن به بنگاله را موقوف نمود تا ببیند کار حسین به کجا می‌رسد. چون چهارسوق را آتش زدند دیگر جایی نبود که احداث بنشیند. خان‌میرزا فرصت را غنیمت شمرد و خود را به پدر رسانید و عرض کرد که: «چهارسوق را آتش زدند و دیگر جایی نیست. به من وعده داده بودند که کار حسین تمام شود. حال که چهارسوق را خراب کردند فکری در بارهٔ من بکن.» بهرام‌خان گفت: «هیچ تشویش مکن.» بعد لله اسفندیار را فرستاد و گفت: «باید بروی بهیار را ببینی و حسین را وعده بگیری که امشب این‌جا بیاید.»

لله خود را به شهر رسانید و بهیار را دید و پیغام بهرام‌خان را داد. تهمتن دلاوران را سفارش نمود و خود رو به قلعهٔ قزلباش آمد. چون داخل عمارت شد او را به عزت تمام داخل بارگاه نمودند. مجلس آراستند و به شراب خوردن مشغول شدند. بعد از آن بهرام‌خان داخل حرم شد. خان میرزا با حسین صحبت می‌داشتند. چون سر آن‌ها گرم شد خان‌میرزا بنا کرد به گریه کردن. حسین سبب گریه کردن پرسید. خان‌میرزا دست به دامن او انداخت و گفت: «قبل از این بنگاله در تصرف اکبر بود. او تحویل پدرم داده بود. هر ساله من می‌رفتم و مالیات آن‌جا را می‌گرفتم. از قضا، روزی از پای قصر رستم‌خان می‌گذشتم که دختر رستم‌خان را که جهان‌افروز باشد دیدم. تیر عشق او را خوردم. پدر از حال من مطلع شد و رسولی از جهت خواستگاری دختر فرستادیم. رستم‌خان در دادن دختر امتناع کرد و خود را به فرنگ رسانید و بنگاله را به تصرف فرنگ داد و

جمعی از آن‌جا آورد و در بنگاله نشانید. اکبر اراده نمود لشکر ببرد و موقوف شد. در سوز و گدازیم.»

حسین این سخن را شنید و گفت: «خاطرجمع باش. هرگاه بنگاله و دختر رستم‌خان و ریش و سبیل او را نیاوردم از مردان روزگار نیستم.» این را گفت و آمد.

حسین بهیار را برداشت و از مغاره بیرون آمد و رو به راه نهاد. شب و روز مرکب تاختند تا وارد بنگاله شدند و در کاروانسرایی منزل کردند. روز دیگر حسین لباس تاجرانه پوشید و دو دسته کلید طلا و نقره بر روی ران راست خود آویخت و از کاروانسرا بیرون آمد. در کوچه و بازار گردش می‌کرد تا به در عمارت رستم‌خان رسید. تماشا می‌نمود و در تدبیر بود که دختر را چگونه به دست بیاورد. از قضا، رستم‌خان از خانه بیرون آمد و سوار شد. حسین خوب متوجه شد، دید رستم‌خان از صورت با خود او هم‌صورت است. چون رستم‌خان گذشت، حسین هم مراجعت نمود.

پاره‌ای از شب گذشته بود که حسین غرق سلاح شد و رو به خانهٔ رستم‌خان نمود. تا پشت عمارت رسید، کمند انداخت و بالا رفت و از آن جانب سرازیر شد. در باغچه‌سرا گردش می‌کرد تا خود را به حرم رسانید. در تالار روشنایی چراغ دید و در دم پیش آمد و دید رستم‌خان بالای تخت خوابیده و چند کنیز در پای تخت خوابیده‌اند. قدم در اندرون نهاد و کنیزان را بی‌هوش کرد و رستم‌خان را در بستر پیچید و در باغچه‌سرا آورد. دو پای او را به درخت بست و او را به هوش آورد. رستم‌خان این حال را دید و از ترس زبانش بند آمد. دید که یک نفر مانند اژدهای دمان غرق سلاح بالای سرش ایستاده است. حسین گفت: «رستم‌خان، حرف بزن. راست بگو، مترس. مرا حسین کرد می‌گویند. بگو اسم کنیزان و کسان تو چیست.»

از ترس همه را گفت. حسین با اسم همه بلدیت به هم رسانید. او را

بی‌هوش کرد و خود را در میان شرابخانه رسانید. صندوقی آورد و خان را در صندوق گذاشت و در صندوق را محکم بست و خود آمد در بستر رستم‌خان خوابید. چون صبح شد اسم همه را می‌دانست. گفت: «برخیزید.» آن‌ها برخاستند. گفت: «گلویم درد می‌کند.»

این تدبیر بود که مبادا از صدا او را بشناسند. برخاستند و دیدند رستم‌خان خوابیده است. هر یک از پی دارویی رفتند. حسین سر و صورت خود را بسته بود و ناله می‌کرد. کنیزان گفتند: «شما را چه می‌شود؟»

حسین گفت: «قرقره بیاورید.»

القصه، آن روز گذشت. روز دیگر پرسیدند: «شما را چه خواهد شد؟» حسین گفت: «امروز دو روز است که دختر گیسو بریده به دیدن من نیامده است.»

دختر را خبر نمودند که پدرت تو را می‌خواهد. دختر برخاست و آمد. چون چشم او بر جمال دختر افتاد دید مانند قرص آفتاب است. با خود گفت: «خان‌میرزا حق داشت که عاشق شد.» رو به دختر نمود که: «باباجان، هیچ احوال مرا نمی‌پرسی؟»

دختر گفت: «پدر، شما گلوتان درد می‌کند خدمت شما نیامدم.»

القصه، حسین مادر دختر را طلبید و گفت: «بهرام‌خان از جهت دختر ما خواستگاری آمد جواب گفتم. مبادا حسین بعد از گرفتن جهان‌آباد به خرابی مملکت ما بیاید. شما خواستگاری دختر را بکنید که او را عقد خواهم کرد از برای پسر خان لله تا دوستی ما بر جا بماند.»

اهل حرم به تدارک مشغول شدند. حسین وزیر را طلبید و گفت: «امروز دلالان و حمالان شهر را حاضر کنید و عقد دختر را از برای پسر خان لله بنمایید.»

وزیر قاضی را طلبید و گفت دختر را عقد بستند و آمدند اندرون و به

عرض خان رسانیدند. حسین به وزیر فرمود که: «همین امروز صد سوار به اتفاق دختر روانه نما.» و فرمود نامه نوشتند و دختر را با چند کنیز در محمل نشانیدند و روانه نمودند.

حسین تا ده روز بدین منوال سر و صورت خود را پیچید و هر شب به خانهٔ فرنگیان رفت و چند نفر را می‌کشت و هر چه داشتند برمی‌داشت و در کاروانسرایی به بهیار می‌سپرد و می‌آمد در جای خود می‌خوابید. هر روز وزیر به در خانه می‌آمد. چون روز یازدهم شد یقین کرد که کاروان دختر به خاک جهان‌آباد رسیده است. کاغذی نوشت و در بستر انداخت و به کاروانسرا آمد و با بهیار رو به راه نهادند. چون روز شد کنیزان او را ندیدند. کاغذی دیدند که نوشته بود: «ای رستم‌خان. این کار کار حسین است.» کاغذ را به دست وزیر دادند. وزیر داخل اندرون شد و رستم‌خان را بیرون آوردند و رفع بی‌هوشی او را کردند. آه از نهاد رستم‌خان برآمد و فرمود تا هزار سوار عقب حسین رفتند. به قدر دو فرسنگ رفتند، اثری نیافتند و برگشتند و خبر آوردند.

چون شب شد، حسین با بهیار رو به راه نهاد. از آن جانب ملازمان دو منزل یکی دختر را بردند تا به قلعه رسیدند. چون بهرام‌خان مطلع شد، بسیار خوشحال شد. اساس عروسی را بر پا نمودند و دختر را به تصرف خان‌میرزا دادند. بهرام‌خان حسین را به خانه برد و از او تشکر نمود.

بشنو از رستم‌خان که دوازده هزار لشکر فرنگی برداشت و رو به قلعهٔ قزلباش نهاد و گفت: «سر خود را در این راه می‌دهم.» تا نزدیک قلعه رسید. خبر به بهرام‌خان دادند. قزلباش را سان دید و میرزا محمدخان را سردار آن‌ها نمود و گفت: «باید شب و روز بتازید.»

القصه، تلاقی فریقین شد و دلاوران قزلباش دست به شمشیر نمودند و نعره «یا علی» کشیدند و خود را زدند بر دوازده هزار لشکر فرنگی و از کشته پشته می‌ساختند. چون رستم‌خان چنان دید پا به گریز نهاد. لشکر

قزلباش او را تعقیب نمود و بنگاله را تصرف نمودند. رستم‌خان نزد ملک فرنگی رسید و چگونگی را عرض کرد. ملک فولادخان را با سپاه بی‌کران همراه او فرستاد.

چند کلمه از خان‌میرزا بشنو که بنگاله را به تصرف او درآوردند و او به خاطر آسوده نشسته بود. بعد از چند مدت خبر آوردند که اینک رستم‌خان آمد. خان‌میرزا مشوش گردید. عریضه به خدمت بهرام‌خان نوشت که رستم‌خان با لشکر فرنگی می‌آید. عریضه را به قاصد داد و روانه شاه جهان‌آباد نمود و خود با پنجاه هزار لشکر فرنگی و قزلباش از شهر بیرون آمد و سر راه بر رستم‌خان گرفتند. از هر دو جانب طبل جنگ زدند. جنگ مغلوبه شد و به قدر صد نفری از طرفین کشته شد که طبل بازگشت زدند.

از آن جانب رستم‌خان فولادخان را طلبید و گفت: «امروز جنگ بی‌مصرف نمودم. چارهٔ قزلباش را نمی‌توانم نمود.»

فولادخان گفت: «من عیاری دارم که نام او را آتش‌افروز می‌گویند. اگر بخواهید او را می‌فرستم هر دو پسر بهرام‌خان را بیاورد.»

رستم‌خان از این معنی خوشحال گردید و آتش‌افروز را طلبید و گفت: «هرگاه بروی به اردوی قزلباش خان‌میرزا را بدزدی، پانزده هزار تومان به تو می‌دهم.»

آتش‌افروز قبول نمود و سه نفر از شاگردان را با خود برداشت و خود را درِ خانه خان‌میرزا رسانید و هر دو را بی‌هوش کرد و در پرده گلیم پیچید و آن‌ها را آورد و داخل اردوی رستم‌خان شدند. تا چشم رستم‌خان به هر دو پسر بهرام‌خان افتاد خشنود گردید و در دم آن‌ها را در بند نمود و رفع بی‌هوشی آن‌ها را نمود. چون چشم باز کردند، خود را در بند دیدند و آه از نهاشان برآمد. رستم‌خان آن‌ها را به غولان سپرد که ایشان را ببرد در قلعه، در آن نزدیکی در بند نماید و هزار نفر مستحفظ برایشان قرار داد.

چون صبح شد، لشکر قزلباش پسرهای بهرام‌خان را ندیدند. چون شیر گرسنه در میان چادرها گردش می‌کردند که رسیدند به پشت چادر خان‌میرزا و پرده را شکافته دیدند و بیجن و فریدون دو پسر دیگر را خبر نمودند.

در همان شب، حسین از جا برخاست و بهیار را طلبید و رو به راه نهادند. فردا وقتی رسیدند نزدیک میدان که جنگ مغلوبه شده بود و نزدیک بود لشکر قزلباش شکست بخورد که حسین خود را رسانید به رستم‌خان و گفت: «آروادین قحبه، مرد میدان تو منم.»

بر طبع رستم‌خان گران آمد و حمله به جانب حسین نمود. حسین دست به شمشیر نمود و نهیب داد. قزلباش‌ها همه گفتند: «یا علی مدد.» و خود را به لشکر فرنگ زدند و ایشان را مانند طومار به هم پیچیدند که تا چهار فرسنگ گریختند. غلامان خان‌میرزا خود را به حسین رسانیدند و چگونگی را به او گفتند. آه از نهاد حسین بر آمد، برخاست و تفحص حال خان‌میرزا را نمود. معلوم شد او را به سوی فرنگ برده‌اند. حسین گفت: «من از پی آن‌ها می‌روم مبادا از دریا بگذرند و دست ما از آن‌ها کوتاه شود.» بیجن آن شب حسین را نگاه داشت که از خستگی راه برآید. چون روز شد حسین با بیجن سوار اسب شد و رو به راه نهادند.

چند کلمه از فولاد بشنو که چون شکست خورد لشکر فرنگ را با خان میرزا و خان‌محمد برداشت و رو به کنار دریا نهادند. بعد از چند روز به جزیره رسیدند و فرود آمدند و چادر بر سر پا کردند که لشکر شکست خورده جمع گردیدند. می‌خواستند که فردا به کشتی درآیند که حسین در رسید این‌جا و دریا را دید و دانست که فرنگیان هستند و فرود آمده‌اند. حسین بیجن را نزد اسب‌ها گذاشت و خود پای چادر فولادخان رفت. پیشخدمتی بیرون آمد و در گوشه‌ای رفت. حسین خود را به او رسانید و

حلقوم او را گرفت که آواز نکند. او را به گوشه‌ای برد و خنجر را بر سینه‌اش نهاد و گفت: «راست بگو، پسران بهرام‌خان کجا هستند؟»

گفت: «هر دو را فولادخان در چاهی زنجیر کرده، دربندند. صدنفر پاس آن‌ها می‌دارند.»

حسین او را زنده به گور کرد. شب شد. تهمتن رفت به چادر فولادخان و او را بی‌هوش کرد و آمد بالای سر خان‌میرزا و خان‌محمد، هر دو، را نجات داد و کاغذی نوشت و انداخت که: «ای فولادخان! کار کار حسین است. هرگاه می‌خواستم تو را هم می‌کشتم اما نامرد نیستم.»

القصه، یراق و اسباب فولادخان را برداشت و بیرون آمد و با دو اسب خاصه رو به شهر بنگاله نهادند. بعد از چند روز دیگر به بنگاله رسیدند و خیلی خشنود و خوشحال گردیدند. خان‌میرزا عریضه به خدمت پدر نگاشت. چون بهرام‌خان مطلع شد، بسیار خشنود شد و حسین را به نزد خود طلبید و نوازش نمود. اما چون حسین چهارسوق را آتش زده بود، میرحسین فرمود تا دفعه دیگر بنا کردند و تیمورخان را در چهارسوق قرار دادند. چون شب شد، صدای طبل به گوش حسین رسید. خورجین اسلحه را پیش آورد و غرق سلاح گردید و از مغاره بیرون آمد و داخل چهارسوق شد، دید تیمورخان بر صندلی قرار گرفته است. گفت: «آروادین قحبه، برخیز که به غیر از کشتن تو کار دیگر هم دارم.»

که بر طبع تیمورخان گران آمد و دست به قبضهٔ شمشیر نمود و برخاست و آمد در مقابل حسین. چنان گرم تیغ بازی شدند که آتش از دامن سپرها می‌ریخت. ناگهان حسین نعره «یا علی» از جگر برکشید و تیغ را انداخت بر فرق تیمورخان که از دو شاخش به در رفت. ملازمان تیمورخان دور حسین را گرفتند. حسین همه را از دم تیغ گذرانید و رو به مغاره نهاد.

چون روز شد، خبر به میرحسین دادند که: «مبارک باشد. دیشب تیمورخان را در چهارسوق کشتند.»

میرحسین چون این خبر را شنید برخاست و آمد به بارگاه و گفت: «ای شهریار! این حسین چقدر بی‌مروت است که چنین پهلوانی را شقه کرده.»

اکبر فرمود نعش تیمورخان را دفن نمودند. گفت: «کسی دیگر هست برود در چهارسوق؟»

نامدارخان داوطلب شد که: «امشب من می‌روم و از حسین قصاص می‌گیرم.»

اکبر او را مرخص کرد. نامدارخان برخاست و رو به چهارسوق نهاد و فرمود طبل را بزنند. صدای گرم گرم طبل به گوش حسین رسید. تهمتن غرق سلاح گردید و از مغاره بیرون آمد و رو به چهارسوق نهاد و به دهنهٔ چهارسوق رسید. نامدارخان بر صندلی قرار گرفته بود. تهمتن گفت: «برخیز بیا تا دست و پنجه نرم کنیم.»

نامدارخان برخاست و خود را به مقابل تهمتن رسانید. گرم تیغ بازی شدند، که تهمتن شمشیر انداخت بر زیر بغلش که از کتفش به در رفت. بعد رو به مغاره نهاد و به استراحت مشغول گردید.

چون صبح شد، میرحسین از کشته شدن نامدارخان مطلع شد. مضطرب گردید و برخاست و رو به بارگاه اکبر نهاد و چگونگی را به عرض اکبر رسانید. اکبر فرمود: «ای بهرام‌خان! ولایت ما خراب شده و کسی دیگر از پهلوانان خطا و فرنگ باقی نمانده. کاش روز اول تدارک حسین را دیده بودیم و سخن میرحسین را نشنیده بودیم. صلاح در آن است که او را بطلبیم و تدارکش را ببینیم و روانه خدمت شاه عباس نماییم.»

بهرام‌خان گفت: «هرگاه روز اول عرض می‌نمودم میرحسین را خیال می‌رسید که جانبداری حسین را می‌کنم.»

اکبر فرمود جار بزنند که: «ای حسین! تو را به سر شاه عباس قسم می‌دهیم که فردا به بارگاه اکبر بیا تا مطلبی داری به عمل آوریم. به ارواح همایون شاه که سخنی نیست مگر آن‌که مالیات هفت ساله را بدهیم.»

به فرمودهٔ اکبر جارچی جار زد و حسین جارچی را دید و گفت: «به اکبر بگو حسین گفت فردا دوستانه خواهم آمد. استدعا آن‌که مقرر فرمایید بهرام‌خان این جانب را سرافراز نماید.» بعد دست در جیب کرد و یک دانه زمرد، که دوازده هزار تومان قیمت داشت، بیرون آورد و به جارچی انعام داد و از پی کار خود رفت.

جارچی خود را به بارگاه اکبر رسانید و گزارش را بیان نمود و دانه را نشان اکبر داد. اکبر گفت: «شجاعت او را دیده بودیم اما سخاوت او را ندیده بودیم.» رو به بهرام‌خان نمود و گفت: «البته فردا به استقبال او بروید.»

بهرام‌خان قبول نمود.

چون شب شد، حسین به خانه بهرام‌خان آمد و خاطرجمع شد و برخاست و رو به مغاره نهاد. چون روز شد، بهیار از جلو و دلاوران از چهار جانب روان شدند. از آن جانب بهرام‌خان فرمود از در بارگاه تا بیرون دروازه آب و جاروب کشیدند. بهرام‌خان پانصد نفر قزلباش با امیران برداشت و شب رفتند در کوه ایستادند که چون وقتی حسین از مغاره بیرون آمد با او همراهی نمایند و خود با جماعت بسیار از شهر بیرون بیایند. حسین با دلاوران از کوه سرازیر شدند و امیران قزلباش به او ملحق شدند و آمدند، تا نزدیک بهرام‌خان رسیدند، چشم بهرام‌خان که بر حسین افتاد بی‌نهایت خشنود شد. آمدند تا به در بارگاه رسیدند، چشم اکبر بر حسین افتاد محبت او در دل اکبر قرار گرفت و فرمود تا بر کرسی قرار گرفت. اکبر نوازش بسیار به حسین نمود و بهرام‌خان مهمانداری نمود.

چند کلمه از میرحسین بشنو! شب به خدمت اکبر رفت و عرض کرد:

«در میان شاهان این ننگ شماست که یک نفر از ایران بیاید و از هند باج و خراج هفت ساله را بگیرد. این ننگ در دامان شما باقی ماند و حال آن‌که یک کار دیگر باقی مانده و آن این است که او را ضیافت کنی و با فیل دیوانه جنگ اندازی بلکه فیل او را بکشد و این فساد برطرف شود.»

اکبر هر چه کرد که میرحسین دست از فساد بردارد، او رأی اکبر را زد.

چون روز شد، حسین و بهرام‌خان داخل بارگاه شدند. اکبر گفت: «پهلوان، در شجاعت که خود را تمام کردی. حال یکی دیگر باقی‌مانده که با فیل دیوانه جنگ کنی.»

بهرام‌خان آه از نهادش بر آمد و فهمید که میرحسین حیله نموده. اشاره کرد قبول مکن.

حسین گفت: «فیل را بیاورید.» آوردند. حسین دست به قبضهٔ شمشیر نمود و گفت: «یا علی.» و برخاست به جنگ.

میرحسین گفت: «باید بی‌حربه چاره او را بکنی.»

حسین اسلحه را بیرون آورد و خود را به مقابل فیل رسانید. خبر به حرم رسانیدند. خانچی بیگم، دختر شاه طهماسب، مادر اکبر، در بام رو به قبله ایستاد و هفت خانچه زر در پیش خود نهاد که اگر حسین فایق آید نثار کند. فیل حمله بر حسین آورد که تهمتن نعره «یا علی» از جگر برکشید و قدم پیش نهاد و دست انداخت و خرطوم فیل را فروکشید که فیل به زانو در آمد و حسین مشت گره کرد و چنان بر کله‌اش زد که مغزش سرازیر شد و لگدی بر فیل آشنا کرد که در یک طرف افتاد. فیل برخاست و خود را در مقابل حسین گرفت و دوباره خرطوم به جانب حسین دراز نمود. حسین دست خود را به دم خرطوم داد. خانچی بیگم و قزلباشان دست به دعا برداشتند که حسین یکمرتبه چهار دست و پای فیل را گرفته به قدر پنجاه قدم چرخ زد که ناگاه فیل را چنان زمین زد که نرم گردید. خانچی بیگم در بالای بام زرها را نثار کرد. میرحسین خجل و پشیمان شد و از بارگاه بیرون

رفت. اکبر نوازش بسیار به حسین نمود. آن روز گذشت، شب شد. میرحسین نزد اکبر آمد و گفت: «شما تدارک حسین را می‌بینید. باید تا یک سال در این ولایت احداثی شهر را بکند.»

روز بعد که حسین به بارگاه آمد اکبر گفت: «کار خود را تمام کردی، باید تا یک سال با من به احداثی مشغول باشی که ولایت آرام شود. آن وقت تدارک تو را می‌بینم تا بروی.»

گفت: «من به شرطی قبول می‌کنم که هر کس بعد از طبل بیرون آید او را شکم پاره کنم.»

اکبر فرمود تا رقم احداثی را به نام حسین نوشتند و به دست او دادند. حسین چهارصد نفر قزلباش زبده درخواست نمود و بر تخت احداثی قرار گرفت و هر یک از دلاوران را سر گذرها قرار داد. میرحسین باز به اطراف نوشته بود هر جا پهلوانی یا عیاری بوده باشد بیاید. قلندرخان ازبک با چهل نفر آمد به خانهٔ میرحسین. میرحسین او را نوازش کرد. از قضا، شبی قلندرخان سر راه حسین در کمین کمند را پهن نمود. حسین در میان کمند رسید. قلندرخان صدای سگ نمود. حسین برگشت ببیند چه صدایی است، کمند را کشید که حسین درغلتید. بر سینه حسین نشست و دست او را محکم بست و گفت: «خوب به گیر آمدی.» حسین را زنجیر نمود و بر در خانه میرحسین در بند کرد. چون روز شد، بهرام‌خان و دلاوران حسین را ندیدند. بهیار و مینا در جستجوی حسین برآمدند، اما اثری از او نیافتند. بعد از مدتی میرحسین اراده کرد که حسین را بکشد، اما بهیار دید و او را نجات داد. میرحسین سیاهی‌ای دید و صدا زد: «سیاهی کیستی؟»

گفت: «ای زن جلب! مرا حسین می‌گویند کاری به روزگارت بیاورم که در داستان‌ها باز گویند.»

چون میرحسین صدای حسین را شنید نهیب داد که نگذارید. به

حسین حمله نمودند. چند نفر را کشت. میرحسین رو به گریز نهاد. حسین خود را به قلعهٔ بهرام‌خان رسانید. بهرام‌خان چون او را دید پرسید: «در این مدت کجا بودی؟»

حسین گفت: «حالا موقع نیست.» بهرام‌خان کاغذی از سلامتی حسین به اکبر نوشت.

القصه، مدت یک سال که حسین در آن‌جا بود، شب‌ها هر چه دزد می‌گرفت شکم پاره می‌کرد و هر دفعه میرحسین حیله می‌نمود و فساد می‌کرد، اما حسین رفع می‌کرد. بعد از یک سال حسین آمد به بارگاه اکبر و گفت: «ای پادشاه! وعده که فرمودی یک سال شده بنده را مرخص فرمایید بروم.»

اکبر پیشکش بسیار با مالیات هفت سالهٔ هند تحویل حسین داد و بازو مهرهٔ او را مهر نمودند. با حسین قرار داد که مالیات هر سالهٔ هندوستان را خود به پایتخت شاه عباس بفرستد. حسین و دلاوران تدارک دیدند. حسین قره‌قیطاس را خواست. بهیار زین کرد و آورد. حسین اکبر شاه را تعظیم کرد و پا به حلقهٔ رکاب نهاد. الله‌وردی رکاب او را گرفت. حسین مانند شیر ژیان سوار شد و دلاوران صلوات فرستادند. دلاوران هم سوار شدند. از اطراف حسین می‌رفتند. بهیارخان و شاطربچه تبرزین بر دوش در جلو می‌رفتند. بهرام‌خان و قزلباش آنان را بدرقه نمودند. حسین رو به حیدرآباد نهاد و سرگذشت خود را از برای عبدالله قطب شاه نقل کرد و او را وداع کرد و از دروازه هندوستان بیرون آمدند و رو به اصفهان می‌رفتند. تا نزدیک اصفهان رسیدند خبر به شاه عباس دادند. به فرزندزاده امیرالمؤمنین، باقر، فرمود که حسین را استقبال نمایید. میرباقر و دلاوران حسین را در بیرون شهر استقبال نمودند. حسین دید میرباقر می‌آید پیاده شد، دست به گردن یکدیگر نمودند و همدیگر را دیدن کردند و بعد سوار شدند و همه جا آمدند تا داخل اصفهان شدند. حسین مالیات هفت

ساله هند را با باج و خراج پیشکش تمام آورد. تا به دهنه میدان رسید، پیاده شد. تا پای تالار عالی‌قاپو هفت جا زمین ادب بوسید و پیشکشی خود را گذرانید. شاه عباس او را نوازش بسیار نمود و خلعت لایق به او پوشانید.

تمام شد کتاب داستان شیرین عبارت یگانه فرزند غیور ایران، حسین کرد شبستری.

حسین کرد شبستری



مجموعه ادبیات عامه

داستان‌های عامیانهٔ فارسی گنجینه‌هایی از مضمون، تمثیل، ضرب‌المثل‌ها و آداب و رسوم فارسی‌زبانان به شمار می‌روند. توجه به چنین گنجینه‌هایی، در اصل، پاسداشت فرهنگ و ادب کهن سرزمینی است به وسعت زبان فارسی.

چه بسیار کسان که با خواندن این داستان‌ها با کتاب پیوندی همیشگی یافته‌اند، زیرا این داستان‌ها که اغلب روایت پهلوانی و مردانگی و عشقند، با نثری شیرین و پرطمطراق، با افسانه‌سازی و خیالپردازی خواننده را بر سر شوق می‌آورند و به خواندن ترغیبش می‌کنند. انتشارات ققنوس با بهره‌گیری از نسخه‌های متعدد و به کارگیری رسم‌الخط جدید بر آن است تا آثار ماندگار ادبیات عامه در مجموعه‌ای خوشخوان و به‌دور از لغزش منتشر گردد.

ISBN 964-311-573-9
9789643115739
۲۴۰۰ تومان